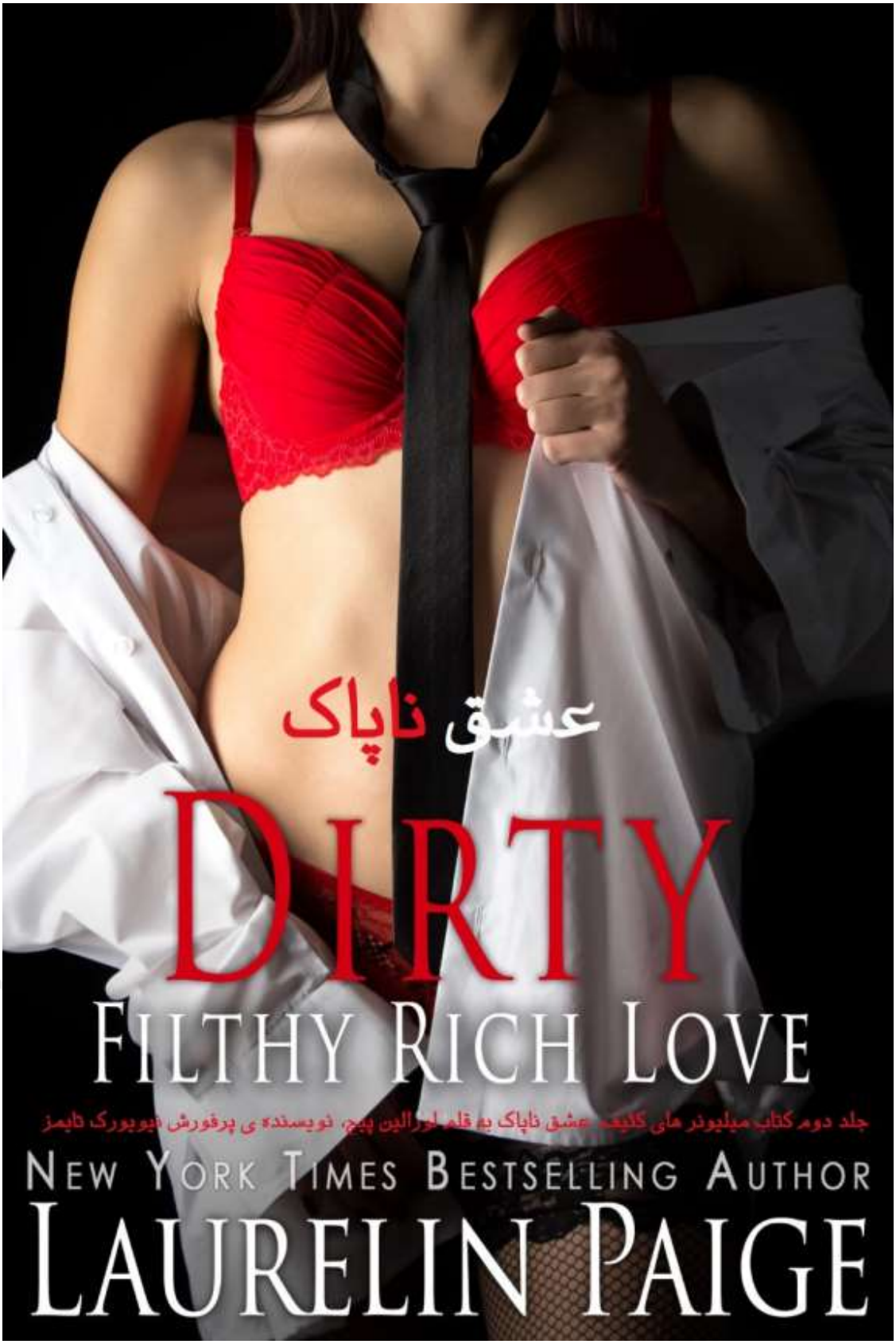
دانلود
رمان



عشق ناپاک

لورلین پیچ


عشق ناپاک
DIRTY
FILTHY RICH LOVE
جلد دوم کتاب میلیونر های کثیف عشق ناپاک به قلم لورالین پیج، نویسنده ی پرفروش نیویورک تایمز
NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR
LAURELIN PAIGE

عشق ناپاک

جلد دوم کتاب "میلیونر های کثیف"

نویسنده: لورالین پیج

تیم ترجمه بوک یوفوریا - Book Euphoria

(پیش در آمد)

در حال گوش دادن به آهنگ "فروفر" از اسپاتیفای هستم، جرعه ای از اسکاچم را می نوشم. بارها به این آهنگ گوش دادم. فکر کنم به زودی از گوش دادن به این آهنگ خسته بشوم. گونه ام را روی شیشه ی پنجره ی اتاق خوابم قرار می دهم و به پنجره تکیه می دهم، به خیابان نگاه می کنم. شیشه سرد است، بر خلاف گرمایی الکلی که در بدنم وجود دارد. زمستان فرا رسیده است. چند نفری در حالی که دستکش و کلاه پوشیده اند، در حال حرکت هستند.

من لباس زمستانی، به اندازه کافی برای پوشیدن نداشتم. در لس آنجلس نیازی به پوشیدن دستکش نبود. و من از ماه سپتامبر در نیویورک بودم. خواهرم در مورد این موضوع با من بحث کرده بود. و ما فردا برای خرید با هم بیرون می رفتیم.

کمد لباسم به زودی پر می شد. آدری از این موضوع مطمئن می شد. در عرض یک شب، او اتاق نشیمن را تغییر دکور داده بود. و عکس ها و وسیله هایی که من هنوز بازشان نکرده بودم را هم بیرون آورده و در جای مناسب قرار داده بود.

اگر او فقط می توانست چیزی که درون من وجود داشت را هم به همین سادگی درست بکند، عالی می شد.

نه، من کسی بودم که باید این موقعیت را درست می کردم.

به یاد مکالمه ای که با آدری داشتم، می افتم.

او پرسید. «ازش شکایت می کنی؟»

«من نمیخوام شکایت بکنم.» من به توضیح نیاز داشتم. میخواستم چیزی که فکر می کردم مشخص بشود. دوست نداشم فاصله ی بین ما بیشتر بشود.

نمی خواستم هیچ فاصله ای بین ما وجود داشته باشد.

او لبخندی زد، و به نظر متوجه شده بود. شاید چون او خواهر من بود، بدون توضیح دادن متوجه شده بود.«پس می ری فرانسه. مجبورش می کنی که بهت بگه چه مشکلی وجود داره.»

«اون لیاقت این رو هم نداره، میتونه هر چی دلش می خواد فرار کنه. من دنبالش نمی رم. ارزش خودم رو بیشتر از این میدونم و احترام بیشتری برای خودم قائلم.»

«خوبه، منم برات احترام قائلم.» آدری خندید.«ایده ی خوبی نیست که دنبال کسی باشی که ده سال گذشته تو رو تعقیب می کرده.»

«احتمالا نه.» در مورد داناوان نگران نبودم. او خطرناک بود، درسته. برای من خطرناک بود، اما آسیبی به من نمی زد. نه آسیبی که هر کسی بتواند ببیند. او فقط خود مرا را آزار می داد.

«تو میتونی این مساله رو حل کنی.» آدری اضافه کرد. «تو همیشه این کارو می کنی.»

من می دانستم باید چه کاری انجام بدهم. فقط باید جرئتش را داشتم.

لیوانم را روی میز گذاشتم و به سراغ تلفنم رفتم. موزیک را خاموش کردم. در لیست تماسم، شماره ی او را پیدا کردم. وقتی اسمش را دیدم، لرزه ای بر اندامم افتاد.

دو هفته گذشته بود. نیازی نبود این کار را الان بکنم.

اما بهتر بود همین الان انجامش بدهم.

من دکمه تماس را زدم و منتظر ماندم.

یکبار زنگ خورد. دوبار. در اینجا نیمه شب بود. اما داناوان تازه از خواب بیدار می شد. یک بار دیگه زنگ خورد. آیا داناوان تنها بود؟ یک زنگ دیگر.

بعد صدای داناوان را شنیدم.

صدای داناوان در پیام صوتی. انتظار نداشتم او پاسخ بدهد. گذاشتن پیام صوتی کار راحت تری هم بود.

با اینحال، این موضوع کمی نا امید کننده بود. بخش کوچکی از من انتظار داشت که وقتی داناوان اسم من را می دید، برای شنیدن صدایم بی قرار باشد.

«داناوان، منم، در مورد فایل اطلاعاتی که از من داری، باخبر شدم. ما باید با هم صحبت کنیم.»

چپتر 1

وقتی از دفتر من خارج می شدیم، آدری گفت.«هیچ کس اینجا نیست.»

دوشنبه بود و من روز پر کاری داشتم. سه روز از آمدن آدری می گذشت. سه روز از زمانی که من برای داناوان پیام گذاشتم، می گذشت.

سه روز و هنوز هیچ پاسخی دریافت نکرده بودم.

من سعیم را می کردم تا به این موضوع فکر نکنم. خیلی سخت تلاش می کردم تا این موضوع عذابم ندهد.

کار کردن، حواس پرتی خوبی بود. اما بهترین حواس پرتی آدری بود.

آدری پرسید.«همیشه تا دیروقت کار می کنی؟»

«آره معمولا.»

آدری دست به سینه شد.«تو خوره ی کار کردنی.»

من چشم هام رو چرخوندم. «تو هم مثل منی، فقط کارهای تو هنری ترن واسه همین مثل یک تفریح میمونن. بزار بهت اطراف رو نشون بدم.»

وارد راهرو شدیم و من طبق عادت به سمت دفتر داناوان نگاه کردم. فشاری را در قفسه ی سینه ام حس کردم. آدری را به سمت دیگری هدایت کردم. در بخشی از راهرو یک چراغ روشن بود.
«راکسی! هنوز اینجایی.»

«دارم میرم، گیرم انداختی.» او با دیدن آدری کیفش را بر روی میز گذاشت و دستش را به سمت آدری نشانه گرفت.«من چیز های خیلی خوبی در موردت شنیدم. سابرینا بهت افتخار می کنه.»

«ممنون، از دیدنت خوشحالم.» آدری از برخورد مهربان راکسی خوشحال شده بود.

«شبیه هم هستید. ورژن تیره و روشن.»

من و آدری خندیدیم. آدری فقط ورژن روشن تر من نبود، او از نظر اخلاقی هم با من متفاوت بود. رومانتیک بود. من جدی و عملگرا بودم. او به مردانی علاقه داشت که او را ستایش می کردند و علاقشون را در ملاعام به نمایش می گذاشتند. من از مردی خوشم می آمد که از تجاوز کردن لذت می برد و مشکل جدی در تعقیب کردن معشوقش داشت.

من گفتم.«شب و روز.»

راکسی را دیدم و او ما را به دفتر وستن هدایت کرد. وستن آنجا نبود. آدری محو منظره شده بود.

او با دقت به بیرون از پنجره نگاه می کرد. «این همه چیزیه که یه آدم می خواد. این امپراطوریه! چرا اینجا دفتر تو نیست؟»

«به زودی میشه.» صدای وستن را شنیدم.«با پشت کاری که سابرینا داره.»

من چشم هایم را چرخاندم.

او با اخم گفت.«من جدی ام، تو لیست جایگزین های من، نفر اولی.»

تعریف وستن مرا دلگرم کرد.«امیدوارم ناراحت نشده باشی به خواهرم اینجا رو نشون دادم. این خواهرم آدریه.»

آدری به سمت ما آمد.«بزار حدس بزنم، تو وستن هستی.»

وستن دست هایش را در جیبش گذاشت.«تو در مورد من بهش گفتی.»

«ما با هم صمیمی هستیم.» به آدری نگاه می کردم. او وستن را با دقت نگاه می کرد.

«خوبه! کارت درسته خواهر.» آدری بعد از بررسی وستن این جمله را گفت.

چشم های وستن درشت شدند.«شاید سابرینا همه چیز رو بهت نگفته باشه، من نامزد دارم.»

آدری گفت.«نامزد تقلبی.»

وستن به سمت من نگاه کرد.«واو! همه چیز در مورد من و می دونی.»

«آدری!» صورت من از خجالت قرمز شده بود.«اون به کسی نمیگه. آدری این قرار بود مخفی بمونه.»

وستن به خاطر ادغام شدن بخشی از شرکت ها با الیزابت ازدواج می کرد و داناوان به همین علت الان در فرانسه بود. این چیزی بود که همه فکر می کردند. فقط من و وستن می دونستیم که او برای دوری از من به فرانسه رفته بود.

وستن خندید.«مشکلی نیست، تو که جاسوس دایسن نیستی؟ به علاوه این دیگه یه رابطه ی تقلبی نیست. و نامزدی هم تقلبی نیست.»

آدری ابرویش را بالا داد.«من این رو نشنیده بودم. این خیلی خوبه. بیشتر در موردش بهمون بگو وستن.»

وستن گفت.«خوب من می خوام مادربزرگ الیزابت رو ببینم که به نظر مهم ترین آدم زندگیش هستش. دقیقا نمی دونم این چیه، من یک لحظه دوست دارم الیزابت رو خفه کنم و از طرف دیگه نمی تونم دوری ازش را تحمل کنم.»

آدری گفت. «این عشقه.»

من با ناله ای گفتم. «آدری آدم احساساتی هستش.»

«وستن، من هر موقع آماده بودی می تونم به رانندم زنگ بزنم___» مردی وارد اتاق شد و وقتی ما را دید خشکش زد. «اه ببخشید، نمی دونستم تنها نیستی.»

من صاف ایستادم. این مرد را نمی شناختم. کت شلوار او گران قیمت بود. او موهای قهوه ای موج دار داشت و لهجه اش انگلیسی بود. سنش از ما بیشتر بود، حداقل ده سال. اما او مرد جذابی بود.

«من آمادم.» وستن جواب داد. «اه این عالیه! تو تا حالا سابرینا رو ندیدی؟ درسته؟»

مرد اخمی کرد. «نمی تونم بگم دیدم.»

وستن به سمت من برگشت.«سابرینا، این "دیلن لاک"هستش. او این هفته اومده آمریکا تا پسرش رو ببینه.»

او دفتر ریچ را در لندن اداره می کرد. یکی از بنیانگذاران کمپانی بود. 5 نفر بنیانگذاران اصلی بودند. نیت سینکلر، وستن، داناوان، دیلن و کِید ورن، که توکیو را اداره می کرد.

«خیلی خوشحالم که میبینمت.» با او دست دادم.«من مدیر بخش استراتژی مارکتینگ اینجا هستم.»

«اه تو جای رابی رو گرفتی وقتی اون به لندن اومد. رابی تو کارش خوبه اما به اندازه ی تو دوست داشتنی نیست و...» او به وستن نگاه کرد.«این بد نیست اگر بگم که شما چیز بهتری گیرتون اومده؟»

«در اصل داناوان چیز بهتری گیرش اومده.» اینطور که مشخص بود وستن در مورد من به دیلن گفته بود. مشکلی نبود اما من نمی خواستم در مورد داناوان حرف بزنم.

«وستن خواهش می کنم...»

«داناوان یکم پیش زنگ زد.» او به آرامی گفت.

«بهت زنگ زد؟» امیدوار بودم کسی لرزش صدایم را متوجه نشده باشد.

«اون بهم گفت هیچ چیزی نگم.»

«به همه یا فقط به من؟» لعنت! من نباید می پرسیدم. نمی خواستم بدونم. می دونستم که اگر می خواست با من حرف بزند به من زنگ می زد.

وستن سرش را پایین آورد و شک مرا به یقین تبدیل کرد. «متاسفم.»

این خوب بود که وستن به من اهمیت می داد.

«مهم نیست.» وقتی وستن به من نزدیک شد گفتم. «اون می تونه هر کاری دوست داره انجام بده. دیگه برام مهم نیست.» این دروغ بود. اما شاید اگر به گفتن این حرف ادامه می دادم، شروع به باور کردنش می کردم.

«سلام، من آدری هستم، خواهر سابرینا.»

دوست داشتم از آدری برای این کارش در این لحظه تشکر کنم. تمام تمرکز آدری بر روی دیلن بود. او موهایش را تکان داد و شانه هایش را عقب داد و این نشان می داد که دوست داشت دیلن به او توجه کند.

«تشابه بینتون رو میبینم.» دیلن به چشم های آدری نگاه می کرد، کاری که یک مرد میانسال باید انجام بده. اگر به جای دیگری نگاه می کرد من باید باهاش حرف میزدم! برایم مهم نبود که او مدیر کمپانی بود یا نه.

دیلن پرسید.«تو هم اینجا کار می کنی؟»

«نه. اولین باره اینجام. هیجان انگیزه.»

به نظر دیلن از اشتیاق او متعجب شده بود.«درسته، برای اولین بار مطمئنم جذابه.»

«خیلی مدت از اولین بارت گذشته لاک؟ یادت رفته از دست دادن باکرگی چه حسی داره؟» وستن شوخی کرد.

«به نظر می رسه من یادم رفته که با تو و شوخی هات زمان گذراندن چطوریه.» بعدا او اضافه کرد.«ما می خواستیم شام بخوریم. خوشحال میشیم اگر شما هم به ما ملحق بشید.»

چپتر 2

«هنر مکالمه؟» وستن یک ساعت بعد وقتی چنگالش در هوا بود این را پرسید.

ما دعوت اونها رو برای شام قبول کردیم. آدری مجذوب لهجه ی انگلیسی دیلن شده بود و اگر من این دعوت را قبول نمی کردم او قطعا من را می کشت. من هم این کار را نمی کردم. وقتی رئیست دعوتت می کند باید قبول کنی.

اما بعد از این که فهمیدم ما در رستوران داناوان "گستن" غذا می خوریم، از این کارم پشیمان شدم. من نمی خواستم در رستورانی که داناوان صاحبش بود غذا بخورم.

آدری در مورد رشته اش که به زودی در پایه ی ارشد تمام می شد، با دیلن صحبت می کرد.

وستن گفت.«این خیلی جالبه، مثل کسانی که تو موزه کار می کنند و آثار هنری رو توضیح میدن؟»

«این بخشی ازش هستش. یک مقداری تکنولوژی، مقداری هنر و مقدار زیادی تاریخ در اون دخیل هست. به اندازه ی کار شما جالب نیست.» آدری فروتنانه گفت.

دیلن گفت:«نمیدونم وستن هر روز چه کاری انجام می ده، اما مطمئنم کار من به این اندازه جالب نیست.»

دیلن برای مدتی در آمریکا زندگی کرده بود و بعد دوباره به لندن بازگشته بود. او گروه "متالیکا" را دوست داشت و در گذشته در یک بند محلی در بار نوازندگی می کرد. او آدم جالبی به نظر می آمد.

من از دیلن پرسیدم که چه زمانی با داناوان آشنا شده. او جواب داد.« من همسر مادر نامزد داناوان بودم و از اونجا همدیگه رو میشناسیم.»

با وجود الکل درون خونم، بدنم یخ زد. من انتظار این را نداشتم.«آماندا؟»

« تو در موردش می دونی.»

«آره داناوان بهم گفت.»

دیلن با تعجب پرسید.«اون گفته؟ خوبه که در موردش حرف می زنه. او عادت داشت بهش اشاره نکنه. مرگ او برای داناوان خیلی سخت بود. برای همه ی ما سخت بود. او دختر شیرینی بود. خیلی جوان.»

من گفتم.«فکر کنم هنوزم براش سخته.» به جز مقصر دانستن خودش، داناوان به من گفته بود او بعد از آدری کس دیگری را نمی توانست دوست داشته باشد.

«عجیب نیستش. مطمئنا اون رابطه به خوبی تمام نمی شد..»

من سعی کردم لحنم جدی باشه.«چرا این و میگی؟»

«او خیلی عاشق اون بود.»

آدری با اخم گفت.«خیلی عاشق بود؟ چطوری یک نفر می تونه خیلی عاشق باشه؟»

«او روی آماندا حساس بود، همه چیز رو در موردش می دونست. به همه چیز او اهمیت می داد. اگر لازم بود، حتی ماه رو براش به زمین می آورد.»

ده سال گذشته بود و اون زن مرده بود اما من هنوز به او حسودی می کردم.

من نباید چیز بیشتری بپرسم.

نتونستم جلوی خودم را بگیرم.«مثلا چیکار می کرد؟»

خدایا! من ترحم برانگیز بودم.

«دیلن.» وستن به دیلن نگاه کرد.«اون، ... می دونی، ... سابرینا با داناوانه.»

من جواب دادم.«من باهاش نیستم. اون فرانسه است و من اینجام. من و داناوان با هم نیستیم.» بعد به دیلن نگاه کردم. «عشق زیاد اون چطور بود؟ واضح بود؟» مثل رفتارش با من بود؟

هیچ دلیلی نداشت که فکر کنم داناوان هنوز من رو دنبال می کنه و تماشا می کند. هیچ دلیلی وجود نداشت که فکر کنم او هنوز به من اهمیت می داد.

به نظر دیلن توصیه ی وستن را مدنظر قرار داد.«فکر نمی کنم خیلی از مردم متوجه رفتارش بودند. چیز خاصی نبود. فقط او همیشه آماندا رو کنترل می کرد. همیشه یک قدم از او جلوتر بود. یادمه یک بار آماندا یک دستبند از برند تیفانی می خواست که دیگه کمپانی اون رو تولید نمی کرد. اما آماندا یکی از اون ها رو در یک حراج خیریه دیده بود و از مادرش درخواست کرد که برای خریدنش اقدام کنه. مادرش نتونست. مادرش باید بگم خیلی تلاش نکرد. یک نفر دیگه اون رو خرید و داناوان متوجه شد و به دنبال اون رفت. یک هفته اون آدم رو دنبال کرد و بعد آماندا صاحب اون دستبند شد.»

آدری کنار من آهی کشید. «این خیلی رومانتیکه.»

دیلن ادامه داد.«یک بار دیگه، او با مشاورش تو هاروارد درگیر شد. کلاسی که آماندا برداشته بود، واحد کافی نداشت. خیلی طول نکشید که اون مشاور از دانشگاه اخراج شد.»

وستن سرفه ای کرد.«داری می گی اون کار داناوان بود؟»

دیلن شانه ای بالا انداخت.«یادمه که وقتی این اتفاق افتاد؛ داناوان اصلا تعجب نکرد. و مشاور بعدی خیلی خوب با آماندا کنار اومد. و یک ماشین جدید سوار شد. و معلوم شد که کمپانی پدرهاتون قسط اون ماشین رو میده.»

من از دیلن پرسیدم.«و تو فکر می کنی اینا نشونه ی دوست داشتنه؟»

آدری با نگاهی پر از احساس گفت.«اینها صد در صد نشونه ی عاشق بودنه. کسی که این کارها رو بکنه حتما عاشقه.»

دیلن گفت.«داناوان بیش از حد عاشق او بود. اگر آماندا زنده می موند این رابطه ادامه پیدا نمیکرد.»

وستن پرسید.«تو اینطور فکر می کنی؟»

دیلن گفت.«چون این واقعی نیست.»

من سردرگم پرسیدم.«چی واقعی نیست؟»

«همه چیز، عشق، ازدواج. اینا فقط یک قرارداد هستن. آماندا می دونست چی می خواد و به دنبال اونها بود. اما داناوان همه چیز رو در گیر احساسات کرده بود.»

آدری پرسید.«تو به عشق اعتقاد نداری؟»

وستن دستانش را در هوا تکان داد.«به حرفهاش گوش نکن آدری، این یه مرد پیر مطلقه است.»

«درسته! خداروشکر که طلاق گرفتم. من دارم میگم که عشق واقعی نیست. ما لذتمون رو طبقه بندی می کنیم. این داستانه.»

آدری گفت.«این ناراحت کننده است.»

«واو دیلن! این خیلی غم انگیزه. مرد فک کنم تو به اندازه ی کافی سکس نداری. باید برنامه ی دوست یابیت رو چک کنیم.»

دیلن با اخم به وستن نگاه کرد.«فکر نمی کنم این مکالمه ی مناسبی باشه.»

من به دیلن گفتم.«وستن یک ماهه پیش، رابطه ی رومانتیک رو نفی می کرد اما حالا بعد از بودن با الیزابت دایسن، نظرش عوض شده.»

ما شاممان را تمام کردیم و وستن هزینه را پرداخت کرد. من به بقیه گفتم.«شما زودتر برید، من به سرویس بهداشتی می رم. آدری؟»

«تو برو.» به نظر می رسید او دوست نداره یک ثانیه بودن با دیلن را از دست بده.

وستن گفت.«ما نزدیک آسانسور می بینیمت. من کتت رو میارم.»

«میبینمتون.»

وقتی از سرویس بهداشتی بر می گشتم، زنی توجهم را جلب کرد.

«سان؟» من فقط یکبار او را دیده بودم. او کسی بود که با داناوان می خوابید.«چه سورپرایزی.»

او لبخندی زد و چشمانش به کسی که روبرویش نشسته بود، افتاد.

من به سمت نگاهش برگشتم و به کسی که در روبرویش نشسته بود یعنی داناوان کینکید، نگاه کردم.

چپتر 3

احساس میکردم زمین زیر پایم خالی شد.

داناوان اینجا بود.

با سان، زیباترین زن دنیا.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که به آنها خیره بشم.

داناوان سریع گفت.«اینطور که به نظر میاد نیست.» او زیر زبانش به آرامی ناسزایی گفت.

حداقل او خوشحال نبود.

این باعث شد حرف بزنم.«مهم نیست چجور به نظر میاد. مهم نیست این چیه. اهمیتی برام نداره. وستن منتظر منه. من میرم، خوشحال شدم که دیدمت سان.»

من قبل از اینکه او چیز دیگری بگه رفتم. قبلا از اینکه او بتواند مرا لمس بکند، رفتم.

«سابرینا!»

تقریبا می خواستم بایستم وقتی صدایش را شنیدم. حتی حالا، بعد از مدت ها، بخشی از من می خواست به سمت او برود. می خواست با او حرف بزند. تا به او نشان بدهم، فرار کردن راه حل مسائل نیست.

اما من به پشت سرم نگاه نکردم.

چون نمی خواستم این کار را اینجا انجام بدهم.

اگر به جلوی رستوران می رسیدم، باید منتظر آسانسور می ماندم و داناوان می توانست به من برسد.

او همینطور دیلن و وستن را می دید و شاید اونها میتوانستند داناوان را سرگرم بکنند و او را کنترل کنند.

اما من خوش شانسی آوردم.

وقتی رسیدم، در آسانسور باز شد و من واردش شدم. وستن دکمه را فشرد و وقتی برگشتم و ایستادم، صورت داناوان را دیدم هنگامی که درها در حال بسته شدن بودند.

آسانسور شروع به حرکت کرد، وستن پرسید. «اون___»

«آره.»من در حال لرزیدن بودم.

دیلن گفت.«داناوان بود؟ فکر کردم اشتباه می کنم.»

من به دست های لرزانم نگاه می کردم.«من نمی دونستم او آمریکاست.»

«اه.» صدای وستن ناراحت به نظر می آمد.«باید بهت می گفتم...»

«تو می دونستی اینجاست؟»

«وقتی زنگ زد گفتش که رسیده اینجا، بهش گفتم که خواهرت اینجاست. نمی دونستم تو گستن هستش. »

من با عصبانیت به وستن نگاه کردم.«چرا بهم نگفتی اینجاست؟»

«یادته بهت گفتم که اون گفته چیزی بهت نگم.»

درد زیادی را حس می کردم.«درسته، احتمالا نمی خواسته من بدونم اومده اینجا که معشوقش، سان رو ببینه.» صدای من شکست.«اون خیلی با فکر و مودبه.»

وستن سرش را تکان داد.«سان معشوقه اون نیست.»

درسته وستن نمی خواست هیچوقت حقیقت را ببینه.

نمی خواستم با وستن بحث کنم. «اون هر کی هستش، داناوان امشب با اونه.» و با من نیست.

من هم نمی خواستم داناوان را ببینم.

آسانسور ایستاد و در آن باز شد. من بیرون آمدم. انتظار داشتم داناوان سریع از پله ها پایین بیاید و من را در لابی ببیند. اما آنجا خالی بود.

«من به رانندم پیام دادم، اگر بخواید میتونیم سریع بریم.»

«ممنون.»

وقتی بیرون رفتیم، من کتم را محکم گرفته بودم. به در ساختمان نگاه می کردم تا اگر داناوان آمد ببینمش. سردرد شدیدی داشتم.

وقتی لیموزینی نزدیک ما شد، دیلن گفت. «ماشین رسید.»

من می تونستم برم! فرار کنم. او به دنبال من نیامد.

چند ثانیه بعد از این که ماشین ایستاد، من اسم خودم را شنیدم.

«سابرینا صبر کن!»

همه ی ما به سمت صدای داناوان که سریع قدم بر میداشت نگاه کردیم.

من زمزمه کردم.«اه خدایا.» کمی درونم احساس راحتی کردم.

و خیلی هم ناراحت بودم. عذاب می کشیدم. خیلی زیاد.

دیلن اولین نفری بود که صحبت کرد.«داناوان!»

چند ثانیه طول کشید تا داناوان متوجه دیلن بشود و نگاهش را از من بر روی دیلن متوجه کند.«دیلن؟» به نظر او تعجب کرده بود.«نمی دونستم تو اینجایی.»

«برای دیدن آرون اومدم. فردا تو اداره هستم.» او به من نگاهی کرد.

دوست داشتم از دیلن به خاطر این مکالمه ی کوتاه و عوض کردن جو بینمان تشکر کنم.

«پس می تونیم فردا باهم صحبت کنیم. اگر مشکلی نیست، من باید سابرینا رو برای بقیه ی شب قرض بگیرم. نگران نباشید، خونه می رسونمش.»

قبلا از اینکه تشخیص بدم چه اتفاقی در حال افتادن است، دست او پشت من بود و مرا از بقیه دور می کرد.

آدری گفت.«صبر کن. اون با تو هیچ جا نمیره، مگه اینکه خودش بخواد.»

داناوان دستش را انداخت.«تو مراقب خواهرتی، مهربونیت رو می رسونه. ما همدیگرو ندیدیم آدری.»

آدری چونه اش را بالا داد و با اخم گفت.«من می دونم تو کی هستی داناوان، سعی نکن من و بترسونی.»

داناوان سعی کرد آروم بمونه.«پس اگر می دونی من کی هستم، باید بفهمی که من نیاز دارم که با خواهرت حرف بزنم.»

من با عصبانیت گفتم.«من نمی خوام باهات حرف بزنم.» که این درست نبود. من می خواستم با او حرف بزنم.

«پس گوش می کنی.» او به سمت آدری نگاه کرد.«بهت قول می دم سالم برمیگردونمش پیشت.»

نمی دانستم او چرا اینقدر برای حرف زدن پافشاری می کرد. چرا اهمیت می داد؟ او همین الان هم با زن دیگری قرار می

گذاشت. نیازی نبود از خودش دفاع کند. ما رابطه ای نداشتیم که او بخواهد نجاتش بدهد.

«به عنوان رئیسش می خوای باهاش حرف بزنی؟» آدری از او پرسید.

داناوان حرف آدری را تصحیح کرد. «به عنوان دوست پسرش می خوام باهاش حرف بزنم.»

وستن گفت. «واو!» و آدری خائن لبخند زد.

من با عصبانیت گفتم. «تو دوست پسر من نیستی.» در اعماق وجودم می دونستم که من اون کلمات رو بارها در ذهنم تکرار می کنم. بهشون فکر می کنم. و شک می کنم که آیا اون ها رو گفته تا فقط توجه من رو جلب کنه.

داناوان با صدای بلندی نفسش را بیرون داد. «پس به عنوان کسی که باهات سکس داره باید حرف بزنیم.»

دیلن از این حرف داناوان به طور واضحی ناخشنود به نظر می آمد.

«دیگه نه. از وقتی که مطمئن شدی___»

«سابرینا.» داناوان حرفم را قطع کرد. «کلید آپارتمانت را به آدری بده و بهش بگو یک ساعت دیگه تو خونه میبینیش. مطمئنم هم به دیلن و هم وستن به اندازه کافی اطمینان داری که مطمئن باشی به خونه میرسوننش.»

خدایا! من از همه چیزش در این لحظه متنفر بودم. از اینکه او خودش را اینطوری در برنامه ی من جا می داد، بدم می آمد.

از اینکه توجهش مرا بی قرار می کرد بدم می آمد. توجهش باعث می شد به این فکر کنم که من کسی بودم که برای او ارزش داشت.

هوا خیلی سرد بود و این عادلانه نبود که بقیه منتظر ما بایستند.

من به چشم های آدری نگاه کردم. لازم نبود چیزی بگویم تا او بفهمد من چی می خواهم.

آدری با آرامش گفت. «من خوبم، تو باید بری.»

«کمتر از یک ساعت دیگه میام.» کلید آپارتمانم را به آدری دادم. نمی دونستم که آیا به قولم عمل م یکنم و یا نه.

آدری سرش را تکان داد. «تو کانال تاریخ رو داری و اون به اندازه کافی من رو سرگرم می کنه.»

من منتظر شدم تا هر سه ی آنها در پشت لیموزین نشستند. و در بسته شد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت داناوان نگاه کردم.

داناوان. داناوان لعنتی در کت شلوار درحالی که ته ریشی روی صورتش داشت.

قدم زدن برای رسیدن به داناوان، مثل قدم زدن در آتش بود. طوری دردآور بود که نمی توانستم توصیفش کنم.

اما من دختری بودم که در تاریکی زندگی می کردم. آتش او درخشان بود.

او بازوی مرا گرفت. این حرکت مودبانه ای بود. من سریع از او دور شدم.

«من و لمس نکن. ما می تونیم حرف بزنیم اما من و لمس نمی کنی.»

می توانستم رنج را در چشمانش ببینم.

او به سمت ماشینش اشاره کرد.«پس ما فقط حرف می زنیم.» در حال نزدیک شدن به ماشینش بودیم. او اشاره کرد.«بعد از تو.»

چپتر 4

وقتی با ماشین فاصله ای نداشتیم، متوجه شدم که سان اینجا نبود.

برایم مهم نبود اما باید بهش اشاره می کردم.

«قرارت رو همینطوری رها کردی؟» من وقتی این جمله را می گفتم از گوشه ی چشمم به داناوان نگاه می کردم، اما نمی خواستم طوری به نظر برسم که جواب داناوان برایم مهم بود.

«یه قرار کاری بود، نه قرار عاشقانه. ما با هم نیومدیم و اون با ماشین خودش به خونه می ره.»

این موضوع یک مقداری من را آرام کرد. هر اتفاقی امشب می افتاد، نیازی نبود من نگران این باشم که در صندلی پشتی داناوان چه اتفاقی بین سان و او میفته.

می دانستم که اگر چیزی می شد داناوان با من تماس می گرفت و همه ی جزئیاتش را می گفت. ماه ها از تماس آن شب داناوان گذشته بود و من هنوز حسودی می کردم.

داناوان ماشین را باز کرد تا من سوار بشوم. قبل سوار شدن، وقتی کنار در ماشین بودم گفتم.«پس امشب نمی تونی رو بدن سان پایین بری، چقدر ناراحت کننده.»

او بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود گفت.«تو کسی هستی که من امشب تو ماشین می برمش، سابرینا. اگر این چیزیه که می خوای، خوشحال می شم برات انجامش بدم.»

لرزه ای بر اندامم افتاد و امیدوارم بودم او متوجه نشده باشد.

«من سوار ماشینت می شم چون می خوام باهات حرف بزنم.» شایدم منظورم فقط این نبود.

چقدر می توانستم در حضور داناوان خودم را کنترل کنم و در مقابل او مقاومت کنم؟

«پس سوار ماشین بشو.»

فکر کنم این موضوع به زودی مشخص می شد.

من به انتهای صندلی پشتی رفتم و در آنجا نشستم. تا وقتی من در اینور ماشین بودم و او در سمت دیگه ی صندلی، همه چیز خوب پیش می رفت.

اما داناوان نزدیک من نشست، در کنارم. پاهای درازش فضای زیادی را گرفته بود. هیچ راه فراری از او نبود. او همه جا بود. حتی وقتی نفس می کشیدم، بوی داناوان را حس می کردم.

باید کاری می کردم تا افکارم منحرف نمی شد.

«چون من باهات دارم میام، این حقیقت تغییر نمی کنه که تو با اون اومدی اینجا.» وقتی ماشین حرکت کرد، من با تلخی این جمله را گفتم.

داناوان برای لحظه ای مرا برانداز کرد.«من به خاطر تو به اینجا اومدم.»

«چون تو می دونستی من امشب میام گستن؟ این خیلی هم معنی میده! دوست دخترت را هم آوردی و این به سابرینا نشون میده که اوضاع از چه قراره.»

«من به خاطر تو به آمریکا اومدم.»

قلبم تکانی خورد.

این احمقانه بود.«و این رو خیلی خوب اثبات کردی، تا پات رو گذاشتی اینجا، سریع با سان بیرون رفتی. کاملا حرفت را بارو می کنم.»

«من با اون برای قرار عاشقانه بیرون نرفتم. وقتی رسیدم اینجا به وستن زنگ زدم، او گفتش که خواهرت اینجاست و نمی خواستم مزاحمتون بشم. قصد داشتم فردا ببینمت. و لازم بود که با سان در مورد بعضی مسائل حرف بزنم. ما اون رو برای چهره ی تبلیغاتیمون در اروپا انتخاب کردیم.»

«خوبه پس فکر کردی هم کار می کنی هم خوش میگذرونی___»

داناوان حرف مرا با عصبانیت قطع کرد.«اون فقط شام بود و من الان تو این ماشین لعنتی باتوام. من به خاطر تو برگشتم.»

من به داناوان نگاه کردم. درون ماشین تاریک بود، اما نورهای اطراف خیابان به قدری کافی بود که صورتش را ببینم. صورت زیبایش را، او خسته به نظر می رسید. فکش را محکم بهم فشرده بود و مستاصل به نظر می آمد. دوست داشتم دستم را دراز می کردم و بر روی صورتش می کشیدم. می خواستم پوست گرم او را با انگشتانم لمس کنم.

هیچ دلیلی نداشتم که حرف هایش را باور نکنم.

داناوان اول به سان زنگ زده بود اما دلیلش کاری بود و اگر می خواست با سان باشد، الان باید با او در ماشین بود. اگر او به خاطر من به آمریکا برگشته بود....

سان باعث شده بود به چیز های دیگه توجهی نکنم. من حالا در مورد فایل می دانستم و او هم از این موضوع مطلع بود. چیز های بزرگ تر از سان هم در بین ما وجود داشت. و اگر داناوان به خاطر

من بازگشته بود، می خواست توضیح بدهد؟ می خواست دروغ بگوید؟ مرا متقاعد کند تا شکایت نکنم؟

«چرا؟ چرا به خاطر من برگشتی؟»

«خودت و به اون راه نزن سابرینا! تو بهم زنگ زدی.»

«من بهت زنگ زدم، تو هم می تونستی به جای اینکه اینطوری پیدات بشه، به من زنگ بزنی.»

«فکر کردم که این موضوع به یه مکالمه ی حضوری احتیاج داره. اینطور فکر نمی کنی؟» لحن او جدی و حتی کمی تهدید کننده بود. برای یک لحظه به این فکر کردم که باید ازش بترسم؟

اما من همیشه یک مقداری از او میترسیدم. و همین موضوع را دوست داشتم.

من یک پایم را روی دیگری انداختم. «حضوری تا تو بتونی من رو اغوا کنی و هر چی می گی رو باور کنم؟» اگر این برنامه اش بود، بهتر بود اون رو عوض کنه.

«واقعیتش فکر کردم اینطوری حرف زدن راحت تره.»

در این لحظه امیدوار شدم شاید هنوز راهی وجود داشت که ما بتوانیم باهم باشم.

اما من مطمئن نبودم با کارهایی که داناوان در این سالها کرده بود، آیا او یک روانی بود و یا نه!

اما اگر او می خواست با من صادق باشد من به حرف هایش گوش می دادم. من بهش حقیقت را می گفتم تا قبل از اینکه او بازی جدیدی بکند.

من تکانی خوردم تا بتوانم به او نگاه کنم. «تو حقیقت را می خوای؟ من می دونم این چه معنی میده، من می دونم تو کلی اطلاعات از من داری و می دونم این یعنی چی، پس سعی نکن با یک داستان سرهم شده بهانه بیاری.»

او سرش را به سمت من چرخاند. «واقعا! اونا چه معنی میدن؟»

من مستقیم به چشمانش نگاه کردم. «تو من و دوست داری.»

«دارم.»

او به آرامی این را گفت.

«اه.» احساس سنگینی در سینه ام می کردم. و گرما. من گرمم شده بود. دوباره گفتم. «اه.»

سرم را پایین انداختم. یکدفعه سرگیجه داشتم و یک مقدار می لرزیدم.

«می تونی باهاش کنار بیای؟»

من دوباره به او نگاه کردم.«نمیدونم.» لعنت. از این متنفر بودم که می توانست ببیند که من چقدر ضعیف و آسیب پذیر بودم.«منظورم اینه تو حتی من و نمیشناسی.»

او یک ابرویش را بالا داد.«مطمئنی؟»

«یک پوشه اطلاعات، شناختن من نیست.»

«متوجه هستم.» او نزدیک تر شد.«من تو رو اونموقع هم میشناختم و الانم می شناسم. من تو رو کاملا می شناسم.»

برایم سخت بود که این موضوع را باور کنم. داناوان کینکید مرا دوست داشت.

من به این فکر کرده بودم، این تنها چیزی بود که می توانست منطقی باشد. او آماندا را دوست داشت و همین کارها را با او کرده بود.

اما از نظر احساسی من مطمئن نبودم.

من به این فکر می کردم که کارهای داناوان از روی دوست داشتن بود. سعی می کردم آنها را درک کنم.

دوهفته ی قبل فقط آرزو می کردم که داناوان شاید یک روز، چیز بیشتری در رابطه ی مان حس کند.

«اگر اینقدر عاشقم هستی، چرا اصرار داشتی که رابطه ای نمیتونه بینمون باشه؟»

او لب هایش را به هم فشرد.«تو فهمیدی که من در ده سال گذشته زندگی خصوصی تو را زیر نظر داشتم و الان این برات مهمه که چرا من نمی خواستم باهات رابطه داشته باشم؟»

جوری که داناوان این موضوع را میگفت، مسخره بود.

من پوزخندی زدم. درسته او یک روانی بود اما مرا دوست داشت. دوست داشتم بیشتر در مورد دوست داشتن من صحبت کند اما حق با او بود. من باید اولویت هایم را تغییر می دادم.

«من در مورد اون هم نگرانم.» خیلی چیز ها بود که دوست داشتم به داناوان بگم.«من از دستت عصبانی هستم، سردرگمم، ترسیدم و حس می کنم بهم تعرض شده.»

«معلومه که این حس رو داری. باید این ها رو حس کنی.» او معذرت خواهی نمی کرد فقط درکم می کرد.

«حق باتوئه! من فکر کنم به خاطرش ازت متنفرم.»

«هستی؟»

من دهانم را باز کردم که جوابش را بدهم اما او اضافه کرد. «یادت باشه اگر راستش و نگی جالب نمیشه.»

«من به خاطرش ازت متنفرم.» من تکرار کردم اما با لحنی ملایم تر. من چشم هایم را بستم. از کلماتی که می خواستم بر زبان بیاورم می ترسیدم. «اما از اینکه تو ازمن خوشت میاد، خوشحالم. این من رو عوض می کنه. باعث میشه حس امنیت داشته باشم. حس خواسته شدن، مراقبت. این من رو مشتاق می کنه.» من چشم هایم را باز کردم و به داناوان نگاه کردم. «منظورم از نظر جنسی نیست.» اما دقیقا منظورم این بود. «این یعنی من دیوونه ام؟»

او به نرمی خندید. «احتمالا.»

او پاهایش را دراز کرد و راحت تر نشست. با دستش، صورتش را لمس کرد و بعد آهی کشید.«یادم رفته بود چقدر می تونم بهت اطمینان کنم. باید بهت اطمینان می کردم.»

او احساس پشیمانی می کرد.

«قبل از اینکه به فرانسه فرار کنی؟»

«من فرار نکردم» او لبخند می زد. ضربان قلبم شدید تر شد.

«تو فرار کردی چون نمی خواستی من در مورد اون فایل بفهمم؟» من سعی می کردم متوجه رفتار داناوان بشم.

«وقتی آماندا در مورد فایل متوجه شد، اون فرار کرد.»

«پس تو فکر کردی بهتره تو کسی باشی که این بار فرار می کنه؟»

«نمی دونم سابرینا.» او با حالتی مستاصل این را گفت.«آره.» بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت.«آره.» او به جایی دور در

اطراف نگاه می کرد.« نمی دونستم چطوری از دست دادن تو رو تحمل می کردم. به خاطر همین فکر کردم اگر من همه چیز را تمام کنم برای هر دومون بهتر باشه. مخصوصا برای تو.»

«اما تو اینجایی...»

او به من نگاه کرد.«چون تو زنگ زدی.»

«و این یعنی تو به این احتمال فکر میکنی که من رو از دست ندی.»

او به صورت من با دقت نگاه کرد.«احتمال؟ از دست دادن تو؟ حالا که تو همه چیز رو می دونی؟»

من گفتم.« من باید بهش فکر کنم.»

چشمان داناوان به لب های من دوخته شده بود.«هر چیزی می خوای، فقط بهم بگو.» به این فکر میکردم که آیا اون می خواد مرا ببوسه و یا نه.

و شاید می خواستم که مرا ببوسه.

اما بوسه چیزی نبود که من نیاز داشتم.«من جواب می خوام، خیلی چیز ها هست که من هنوز نمی فهمم.»

«من بهت هر چیزی رو که می خوای می گم.»

من چشم هایش را نگاه کردم.«فکر کنم داری واقعا این رو میگی.»

«اگر می خوای امتحانم کنی، فقط امتحان کن.» او به نظر بی حوصله می آمد.

«الان نه، من باید برم خونه.» من به بیرون از پنجره ی ماشین نگاه کردم. ما چند خیابان با خانه ی من فاصله داشتیم. «من و اینجا پیاده کن.»

داناوان داشت فکر می کرد. و بعد اخم کرد.«دور بزن جان.»

ما در چند دقیقه ی بعدی ساکت بودیم. تقریبا به آپارتمانم رسیدیم. و من همین الان هم دلتنگش شده بودم.

«می تونیم بعد از رفتن آدری صحبت کنیم.» و حس بدی داشتم که این هفته ی بعدی می شد.

«اون کی میره؟» من تصور می کردم و یا اینکه واقعا صدای او ناراحت بود؟

«صبح یکشنبه. ساعت ده و نیم.»

«من ساعت ده و سی و یک دقیقه خونه ی توام.»

پوزخندی زدم. حس خوبی داشت که می خندیدم. این خوب بود که ما برای قرار باهم برنامه می ریختیم. چیزی وجود داشت که منتظرش بودیم و هنوز کارمان با هم تمام نشده بود.

به داناوان نگاه کردم و متوجه شدم او به من خیره شده است.

«چیه؟» ناخودآگاه این را پرسیدم.

«دارم به این فکر می کنم که ازت بپرسم می تونم بوست کنم.»

قلبم چیزی را حس کرد که از زمانی که نوجوان بودم تجربه نکرده بودم.

خدایا من این بوسه را می خواستم.

اما آماده ی اعتراف نبودم.«تو میگی من رو میشناسی و حالا طوری رفتار می کنه که انگار من کسیم که دوست داره ازش اجازه بگیرن؟»

او نیشخندی زد.

ماشین ایستاد.

من کمربندم را باز کردم.

بعد داناوان کمربندش را باز کرد. و به سمت من آمد و بدنش، بدن مرا فراگرفت بدون اینکه مرا لمس کند. من دوباره حس کردم خیلی گرمم شده است. قلبم خیلی بلند می تپید. نفس هایم سریع تر شده بود. در حالی که منتظر داناوان بودم که خم بشود و مرا ببوسد.

اما تنها کاری که او کرد این بود که دستگیره ی در را گرفت و آن را باز کرد.

من چندبار پلک زدم. مهم نبود، ما تازه همه چیز را دوباره شروع کرده بودیم.

من یک پایم را روی زمین گذاشتم و خم شدم تا از ماشین پیاده شوم. داناوان یکدفعه با دستش صورت مرا گرفت و من را به داخل ماشین برگرداند و وقتی من برگشتم، لب های او روی دهانم بود.

من اجازه دادم لب های مشتاق او بوسه را به کنترل بگیرد. اجازه دادم دهان او به من یادآوری کند. او چیزهایی به من گفته بود که باید به آنها فکر میکردم، اجازه دادم زبان او به من قول های کثیفی در مورد شب های آینده بدهد.

وقتی او خیلی زود بوسه را قطع کرد، من با چشمانی خیس به او نگاه کردم.

«حالا همه چیز دسته توئه سابرینا.» بینی او بینی مرا لمس می کرد. «اما فکر نکن که من فراموش می کنم که چه کسی رئیسه.»

او یکبار دیگه لب های مرا با لب هایش لمس کرد و بعد عقب رفت. «بهتره زود بری تا خواهرت نگران نشده.»

من داخل ساختمان بودم و ماشین او دور شد. و من دوباره نفس راحتی کشیدم.

چپتر 5

«اون تو رو بوسید؟»فکر نمی کردم جز من کس دیگری هم امشب این رو بگه.

معلوم شد من تنها کسی نبودم که توسط یکی از مدیران ریچ بوسیده شده.

«بیشتر من بوسیدمش.» آدری با حالتی رویایی گفت.

«تو رئیس من رو بوسیدی؟» خدایا، من هنوز کتم را آویزان نکرده بودم که آدری این اطلاعات را به من داد. حتی در مورد داناوان هم چیزی به او نگفته بودم.

«دیلن در اصل رئیس تو نیست، مثل رئیسته.»

من دستهایش مشت کرده ام را به پهلوهایم چسباندم.«اگر بخوایم منطقی باشیم اون اونقدری پیر هست که پدرت حساب بشه.»

آدری چشمانش را چرخاند.«شاید من از مردای اینطوری خوشم میاد. به علایق من گیر نده، من علایق تو گیر نمیدم.»

من به آدری جزئیات زیادی نگفته بودم اما مشخص بود که او میدونست من سلیقه ی خاصی در سکس دارم.

«باشه، من به اختلاف سنیتون کاری ندارم.» من کنار آدری روی صندلی نشستم.«من نمی خوام تو آسیب ببینی، دیلن معلومه به رابطه داشتن علاقه ای نداره. متوجه این شدی؟ درسته؟ و شما دوتا در دو قاره ی مختلف زندگی میکنید.»

«این فقط یه بوسه بود. خدایا! نمی خوام باهاش ازدواج کنم که.»

«فقط یه بوسه.» من می دونستم که آدری فقط منظورش یک بوسه نیست. وقتی او از یک نفر خوشش می آمد، این مساله تمام بود. او سریع در فیس بوکش اعلام می کرد که در رابطه است. او کاملا علاقه مند می شد. آدری اهل رابطه ی یک شبه نبود و هیچوقت درگیر رابطه هایی که فقط سکس بودند نمی شد. او فقط یک نفر رو به همین سادگی نمی بوسید.

آدری با چشمانی متفکر به من نگاه کرد.«من براش حس بدی دارم، اینکه فکر می کنه عشق وجود نداره. اون به یک چیز خوب برای تغییر احتیاج داره.»

اه «پس تو فکر کردی ببوسیش و این چیزیه که اون می خواد. و اینطوری اون یکدفعه به عشق اعتقاد پیدا می کنه؟»

«نخیر!»

او حالا کاملا درگیر دیلن لاک شده بود. خوشبختانه او بعد از شش روز اینجارو ترک می کرد و احتمالا دیگه هیچوقت دیلن را نمی دید.

آدری بیشتر در صندلی فرو رفت.«تو فکر می کنی من آدم ساده ای هستم.»

آدری اگر جای من بود هیچوقت ازم نمی خواست احساساتم به داناوان را تغییر بدهم و حتی شاید مرا تشویق هم می کرد.

من سرش را بوسیدم.«تو فوق العاده ای.»

او لبخندی زد و بعد با شانه اش به من زد.«خوب بهم بگو چه اتفاقی افتاد. اون سر قرار نبود؟»

«گفتش که نبوده.» من پاهایم را روی میز وسط گذاشتم.«از کجا فهمیدی؟»

او شانه ای بالا انداخت.«از جوری که تو رو نگاه می کرد مشخص بود.»

«بهم گفت که به خاطر من به اینجا برگشته.»

«تا باهات حرف بزنه؟ تا باهات باشه؟»

«این چیزیه که من هنوز نمی دونم. ما مشخصا باید حرف بزنیم.» دست هایم را دراز کردم و بدنم را کشیدم.« بهم گفت دوستم داره.» البته او دقیقا این را نگفت، من گفتم و او تایید کرد. آیا هر دوی اینها یک چیز بود؟ هر دوشون یک معنی را می داد؟

«اه این خیلی مهمه.» آدری هیجان زده بود.

من سرم را تکان دادم. این قدم بزرگی بود اما...

آدری ادامه داد.«اما تو می دونستی که اون دوستت داره.»

«آره می دونستم.» این مشکلی بود که داشتم، هر چیزی که فکر می کردم درست بود. ما به چیز جدیدی نرسیده بودیم و تا چند روز آینده هم این فرصت را نداشتیم.

«با ای نحال شنیدنش باید خوب باشه.»

صادقانه گفتم.«آره واقعا خوب بود.»

یادم آمد که شنیدم داناوان به دیلن میگفت فردا در اداره می بینتش. تا روز بعد به این فکر نکرده بودم.

دچار استرس شدم. کل شب میچرخیدم و نتوانستم خوب بخوابم.

صبح به این نتیجه رسیدم که فقط باید مخفی بشوم.

دفتر من نزدیک داناوان نبود. و من سرم شلوغ بود و می توانستم روی کارم تمرکز کنم.

تا عصر این برنامه خوب پیش رفت. و من بیشتر روز را در دفترم ماندم. عصر چند برگه ای داشتم که باید حتما امضا می شدند به همین خاطر به راهرو رفتم و دفتر داناوان را چک کردم، تاریک بود. این مساله هم خوب بود و هم بد.

دوست داشتم ببینمش اما از طرف دیگر ترجیح می دادم نبینمش. احساسات سردرگم کننده ای داشتم.

به سمت دفتر وستن رفتم.

وقتی در حال عبور از اتاق کنفرانس بودم؛ متوجه شدم وستن و نیت و دیلن آنجا هستند. و داناوان ایستاده بود.

وقتی آنها را دیدم، سریع چرخیدم. آنها مشغول صحبت بودند و نیازی نبود من مزاحمشان بشوم.

معده ام درد می کرد. مثل یک نوجوان هیجان زده بودم. نمی خواستم ببینمش. صورتم سرخ شده بود.

«سابرینا» وستن مرا صدا زد. در اتاق کنفرانس باز بود. او به برگه های در دستم نگاه می کرد. «اونا برای منن؟»

«می خواستم تو دفترت بذارمشون.»

او با دو انگشت به من اشاره کرد. «میگیرمشون.»

قلبم سریع می می زد. لعنت! نمی تونستم درست راه برم. من توانستم بدون اینکه به داناوان نگاه کنم، نزدیک وستن بشوم. «قرار هیئت مدیره؟» این سوال را پرسیدم، فکر می کردم حرف زدن این موقعیت را عادی می کند.

«نه چیز مهمی نیست.»

«اه» اشتباه حدس زده بودم. مهم نبود.

بعد از اینکه فایل ها را روی میز وستن قرار دادم، سرم را بالا آوردم و به داناوان نگاه کردم که درست رو بروی من، پشت میز بود. و مثل همیشه به من نگاه می کرد. طوری که انگار درون مرا می بیند.

وقتی داناوان مرا اینگونه نگاه میکرد، هیجان زده می شدم. اما امروز وقتی او مرا نگاه می کرد به یاد آوردم که مرا دوست داره و میتونه خوشحالی را در من ببینه.

من به آرامی مثل یک دختر لوس گفتم.«سلام.»

گوشه ی لب او خیلی کم بالا رفت، طوری که فقط من متوجهش شدم. اگر ما تنها بودیم، میبوسیدمش. یک بوسه بر هر گوشه ی لبش___

«داناوان.» صدای نیت رویای مرا بهم زد.«باید بهت بگم بخشی از ویدئوهای کمپین فرانسه رو دیدم. "سان لی چِن" عالی به نظر می اومد.»

و همه چیز از بین رفت. احساس هیجان، لبخند داناوان، ضربان قلبم. تنها چیزی که باقی مانده بود، واقعیت بود.

«سان تو فرانسه باهات بود؟» صدای من عادی بود و نمی لرزید. این خیلی بیشتر از حرف هایی که او دیشب به من زد، معنی میداد.

او جواب نداد. سکوت اتاق، جواب مشخصی بود.

«منو ببخشید.» من چرخیدم و با قدم های مرتب از اتاق خارج شدم، داناوان زیر لبش زمزمه گرد.«لعنت بهش.»

برخلاف رستوران او درست پشت سرم بود.«سابرینا وایسا.»

نمی خواستم بایستم. اما می توانستم نگاه بقیه ی مردها را روی خودم ببینم. به خاطر همین ایستادم.

«چیه داناوان؟» در حالی که دندان هایم را بهم فشار می دادم گفتم.«هر چی می خوای بگی رو بگو، تو عادت داری که مجبورم کنی به حرف هات گوش کنم.»

«من بهت دیشب گفتم که سان___»

من حرفش را قطع کردم.«بهم گفتی باهاش حرف می زدی، نمی دونستم تمام مدت باهاش بودی.»

«اون با من نبودش.» کاملا مستاصل بود.«او___»

من به اتاق کنفرانس نگاه کردم، وستن در حال دیدن ما بود.«مردم دارن نگاهمون می کنن.»

«برام مهم نیست کی نگاهمون می کنه.»

«برای من مهمه.»

معلوم بود او اهمیت نمی داد. او صاحب اینجا بود. من کسی بودم که بعدا بهم می خندیدند. نه او.

چند ثانیه گذشت بعد او بدون هشدار، بازوی مرا محکم گرفت و به سمت انتهای راهرو برد. مرا به داخل اولین اتاقی که باز بود هل داد. بعد در را قفل کرد.

من دست به سینه ایستادم و به چشم هایش خیره شدم. حداقل اینجا در اتاق کپی ما تنها بودیم. و می توانستم هر چیزی می خواهم به او بگویم. «تو باهاش خوابیدی؟»

«من از آخرین باری که با تو خوابیدم با کس دیگه ای سکس نداشتم. از وقتی هم که تو اومدی و باهات بودم با هیچکس دیگه ای نخوابیدم.» او جلوی در بسته ایستاده بود.

«تو فقط دوهفته تو فرانسه بودی و سان دقیقا همون موقع اونجا فیلم برداری داشت و حالا که تو برگشتی اونم برگشته؟ این خیلی متقاعد کننده است.» برنامه ی کاری مدل ها، از ماه ها پیش مشخص می شد.

به نظر داناوان برای این جوابی داشت.«اون از وقتی که ما با الیزابت برنامه ریختیم برای این کمپین انتخاب شده بود. می تونی قراردادش رو ببینی. وقتی من رفتم فرانسه اون اونجا بود و هفته ی پیش برگشت.»

«بازم زمان زیادی برای باهم بودن داشتید.»

«ما اصلا باهم نبودیم.» او یک قدم نزدیک شد.«دیگه چی می خوای بدونی؟ ازم بپرس.»

«بوسیدیش؟ زبونت و بین پاهاش فرو کردی؟»

او سرش را محکم تکان داد.«من خیلی کم بیرون از سِت دیدمش. و اصلا لمسش نکردم.»

خدایا این دیوانه کننده بود. دلیلی وجود نداشت که من حرفش را باور نکنم. ما رسما باهم نبودیم و به نظر او کاملا وفادار بود.

«خیلی بد شد که من یک کارآگاه خصوصی استخدام نکردم که تو رو تا اروپا دنبال کنه. حالا من باید ازت اینارو بپرسم، در صورتی که می تونستم تو گزارش بخونم. از کجا بدونم که تو دروغ نمی گی؟»

«فک کنم باید بهم اطمینان کنی.»

«این خیلی مسخرس.»

«مسخره نیست که بخوای بهم اطمینان کنی.» به نظر از حرف های من ناراحت شده بود.

او یک قدم به من نزدیک تر شد و من یک قدم عقب رفتم. پشتم چیزی بود و دیگر نمیتوانستم عقب تر برم. او فقط یک قدم با من فاصله داشت.

«من بهت دروغ نگفتم سابرینا.» نگاه او روی من بود.«دروغ نمی گم وقتی میگم که اندام هیچ زنی واسه من به جز تو مهم نیست.»

«اثبات کن.»

چشم های او تاریک شدند. تازه متوجه شدم چه کاری کردم. داناوان کسی نبود که بخواهم تحریکش کنم.

من شیطان را دعوت کردم با من بازی کند.

«دامنت را باز کن و دست هات رو پشتت روی پیشخوان بگذار.»

من داناوان را می خواستم. اما بدون حرکت ایستادم.«من نگفتم___»

او حرف مرا قطع کرد.«حرفی نباشه، دامنت را باز کن.»

من حرکتی نکردم اما به داناوان هم نگفتم که متوقف بشود.

و نمی خواستم این کار را بکنه و متوقف بشه. می دانستم داناوان چیزی را که من بخواهم، بهم می دهد.

بدون اینکه چشم های داناوان از من دور شود، دست او زیپ دامنم را پیدا کرد و پایین کشید. و بعد دامنم بر روی زمین افتاد. او زانویش را بین پاهایم قرار داد و من پاهایم را باز کردم.

او سری به نشانه ی تایید برایم تکان داد و لرزه ای بر اندامم افتاد.

و بعد او روبروی من زانو زد.

یکدفعه نفس کشیدن سخت شد. او هنوز به من دست نزده بود اما بدنم از کنترل خارج شده بود.

دیدن داناوان کینکید، یکی از قدرتمند ترین مردان دنیا در کت شلوار بی نظیرش که جلوی من زانو زده بود، حس خاصی بود. او دستش را پشت زانوهایم گذاشت و من لرزیدم.

او با لبخندی شیطانی به من نگاه کرد. دست هایش، روی ران های من حرکت میکردند و به سمت بالا می آمدند. انگشتان او باسن مرا لمس می کرد. می دانستم که او هر چیزی را که فکر می کردم را می فهمد. هر چیزی که حس می کردم را درک می کرد.

او بالاخره سرش را بین پاهایم و نزدیک لباس زیر سفید توریم برد و با هر دو دستش باسنم را محکم گرفت. و من باید پیشخوان پشتم را می گرفتم تا بتوانم بایستم.

«فک کنم این و به خاطر من پوشیدی.»

این سوال نبود به خاطر همین من جوابی ندادم. من در حال ناله کردن بودم، به آرامی. من قبل لباس پوشیدن امروز به داناوان فکر کردم و به خاطر او این لباس ها را پوشیده بودم.

«لعنت، تو همین الان هم خیسی.» او نیم نگاهی به من کرد. من با وجود داناوان در هر جایی تحریک می شدم. او تکانی خورد و معلوم شد که خودش هم تحریک شده.

او از روی لباس زیرم دهانش را محکم بر روی بدنم کشید. و بعد محکم تر این کار را ادامه داد. او داشت مرا دیوانه می کرد.

اما لباس زیرم اضافی بود. مثل یک کاندوم. و من بیشتر می خواستم. او زبانش را روی لباس زیرم کشید و بعد سوراخ بدنم را پیدا کرد. و بعد از زبانش استفاده کرد تا پارچه ی لباس زیرم را به داخل بدنم فرو کند.

من خودم را رها کردم و بدنم را به جلو هل دادم و این حس عالی داشت. دستم را روی شانه هایش گذاشتم.

او سریع عقب کشید. «دستات پشتت باشه.»

قوانین! درسته.

او می خواست دستانم پشتم باشه چون این بخشی از بازی بود؟ چون نمی خواست من لمسش کنم؟

مهم نبود، این مهم بود که او مرا ارضا می کرد.

من دستانم را روی پیشخوان قرار دادم.

او با دستانش لباس زیرم را کناری زد و صورتش را دقیقا بر روی نقطه ی حساس بدنم قرار داد. یک دستش پشتم قرار داشت و یک دستش پارچه ی لباس زیرم را گرفته بود.

او یکبار دیگه به من نگاه کرد و این شهوت انگیز ترین بخش کارش بود، جوری که مرا نگاه می کرد.

من در حال لرزیدن بودم و خیلی نزدیک به ارضا شدن.

یکدفعه دستگیره ی در تکانی خورد و به نظر کسی قصد داشت به داخل بیاید.

من ترسیدم اما داناوان حرکتی نکرد.

یک نفر در را زد و پرسید: «کسی اینجاست؟»

من صدا را تشخیص دادم، این تام بود. خدایا من داشتم ارضا می شدم. خیلی نزدیک بودم.

«ملیسا؟» تام در حال صدا کردن یک نفر بود. «تو کلید اتاق کپی رو داری؟»

من سعی کردم داناوان را هول بدهم و عقب برانمش اما او مرا محکم تر گرفت. بدون اینکه حرکتش را بر روی اندام من آرام کند، او ادامه داد. او یک ثانیه عقب اومد و سریع گفت.«تا تو ارضا نشی وانمیسم. پس آروم باش و بزار این اتفاق بیفته یا اینکه بزار از نمایش لذت ببرن.»

من سعی کردم به اتفاقی که داشت میفتاد تمرکز کنم و نه به پشت در. دست های او، زبانش، دهانش به صورتی عالی و استادانه حرکت می کردند و مرا بازی می دادند.

فکر نمی کردم با بودن تام بیرون از این اتاق بتوانم آرام بشوم و از این لحظه لذت ببرم اما یکدفعه به اوج رسیدم. موجی از لذت در بدنم به جریان افتاد. من آرام ناله می کردم. داناوان سریع بر روی پاهایش بلند شد و با بوسه ای دهان مرا در اختیار گرفت و صداهای مرا کنترل کرد.

او بعد از چند ثانیه از من جدا شد. داناوان خم شد و لباس زیرم را درست کرد و بعد دامنم را از روی زمین برداشت. و به من کمک کردم که بپوشمش. من دستانم را روی شانه اش گذاشتم، وقتی داشتم دامنم را می پوشیدم. او زیپ دامنم را بست.

او به من لبخندی زد و دستی به زیر چشمانم کشید. او جلو آمد و یک بار دیگه مرا بوسید، محکم و با زبانش مرا کنترل کرد.

داناوان گفت.«وقتی حسودی می کنی مزش رو دوست دارم.»

من اخم کردم.«فکر نمی کنم این___»

صدای در آمد و داناوان از من فاصله گرفت وقتی در باز شد و تام وارد اتاق شد.

او با حالتی متعجب پرسید.«شما کل مدت اینجا بودید؟ در قفل بود.»

داناوان بدون شرمساری گفت.«من فکر نمی کردم تو می خواستی بیای داخل.»

او سریع از اتاق رفت بیرون. و به ادامه ی حرف من گوش نداد.

شاید این بهتر بود. نمی دونستم داناوان از شنیدن حرفی که بهش می زدم چه حسی پیدا می کرد.

چپتر 6

روز بعد من با آدری برای گشتن نیویورک به بیرون رفتم و همین باعث شد کمتر به داناوان فکر کنم. اما گاهی اوقات نمی توانستم جلوی افکارم را در مورد او بگیرم.

آدری گفت.«این چیز جدیده که انجام می دی و همش خیره میشی؟»

«خیلی رفتارم تابلو بوده؟ کل روز اینطوری بودم؟ روزت و خراب کردم؟»

«نه» او خندید.«تو عالی بودی، حالا همه چیز رو بهم بگو.»

«من فهمیدم که سان با داناوان تو فرانسه بوده.»

«باهاش بوده؟ شاید داشتن کار می کردن.» او مطمئن بود.

«از کجا می دونی؟»

«اون به خاطر تو اومده اینجا، از رستوران اومد دنبالت.»

خوب خواهر من یه آدم رومانتیک بود و برای همین اینطوری فکر می کرد.

«اون بهم گفت که به خاطر کار اونجا با هم بودن و بعد...» من مکثی کردم. نمی تونستم دقیقا بهش بگم چه اتفاقی افتاده. «من گذاشتم من رو ببوسه.» این بهترین جوری بود که می توانستم به این مساله اشاره کنم.

او سرش را خم کرد. «گذاشتی ببوستت؟ این چه ایرادی داره؟»

«اون یه بوسه ی جدی بود.» بهش نگاه کردم تا ببینم متوجه می شود یا نه. «اونقدر جدی که شاید فکر کنه چیزهای بینمون بهتر شده.»

«اه فهمیدم، یکی از اون بوسه ها بوده پس.»

نمیدونستم آدری به چه نوع بوسه ای فکر می کنه اما فکر کنم متوجه موقعیت من شده بود.

«پس باید بهش چیزی رو که می خوای بگی.»

من دقیقا قصد داشتم اینکار را بکنم. من میدانستم که می خواهم چه چیزی به داناوان بگم اما باید او را می دیدم.

دوباره.

بعد از اینکه آدری از اتاقم رفت، با یک تی شرت برتنم و لباس زیر و لیوانی اسکاچ در دستانم، بر روی تخت نشستم و به پشت آن تکیه دادم و ملافه ها را روی خودم کشیدم.

من به داناوان پیام دادم. "میتونی بهم زنگ بزنی؟ ما باید حرف بزنیم." امیدوارم بودم که او فردا یا روز بعدش با من تماس بگیرد.

فکر اینکه داناوان دوباره به من جواب ندهد، باعث شد جرعه ای از اسکاچم را بنوشم.

و در همین لحظه تلفنم که بر روی پایم بود زنگ خورد.

من سریع آن را برداشتم.

«دلت برام تنگ شده.» صدای داناوان نرم و لطیف بود، مثل شراب دوازده ساله ای که در حال نوشیدنش بودم.

سینه ام گرم شد. «داری چیکار می کنی؟»

«تو داری چیکار میکنی؟»

من با شیطنت گفتم. «نمیدونی؟»

او با صدایی خندان گفت. «من دارم اسکاچ می خورم و با دوست دخترم تلفنی صحبت می کنم.»

یکدفعه احساس سرگیجه داشتم. من با دستم خیلی محکم لبه ی تخت را گرفتم.«نمی تونی همینطوری هی دوست دخترت صدام کنی.»

«چون نیستی؟ یا چون دوست داری چیز دیگه ای صدات کنم؟»

«چون___من__»من نتوانستم جمله ام را تمام کنم. نمی خواستم جواب بدهم. جواب این سوال را نمی دونستم.«چون فکر نمی کنم الان باید در مورد این موضوع بحث کنیم.»

«باشه.» او نفس عمیقی کشید.« در مورد چی باید حرف بزنیم؟»

«فردا. ما باید در مورد اتفاقی که در اتاق کپی افتاد با هم حرف بزنیم.» من یک جرعه ی دیگه از اسکاچم نوشیدم، چون بهش احتیاج داشتم.

«اه اتاق کپی.» صدای تکان خوردن صندلیش را شنیدم.«بهت اطمینان می دم، تام هیچی نمی دونه. اون فکر می کنه می دونه اما از چیزی خبر نداره.»

«این چیزی نیست که من در موردش نگرانم.»

«پس در مورد چی نگرانی سابرینا؟ »او کنجکاو به نظر نمی آمد. به نظر حوصله اش سر رفته بود. او جواب سوال من را می دانست.

من این حس که او از من همیشه جلوتر است را دوست نداشتم.

من نفس عمیقی کشیدم.«من نگران هستم چون جلوی تو رو نگرفتم. من گذاشتم تو فکر کنی که از سکس میتونی به عنوان چیزی که رابطه ی ما رو درست می کنه، استفاده کنی. »

«فهمیدم.»جواب او جدی بود.

«و تو نمی تونی اینکارو بکنی و از سکس برای درست کردن رابطمون استفاده کنی.»

منتظر جواب او بودم.

او سکوت کرده بود. «نمی خوای چیزی بگی؟»

«باشه.»

«باشه؟ نمیشه چیز بیشتری بگی؟» من باید میفهمیدم منظور او از این باشه چیست.

«تحت تاثیر قرار گرفتم که تو بیشتر از یک روز تونستی بگذاری این مورد اذیتت بکنه.»

«من قابل پیش بینی نیستم.» من غر زدم. از اینکه او سر به سرم می گذاشت ناراحت بودم.

او پوزخندی زد. «نگفتم هستی.»

«تو داری می گی که منتظر بودی من به این موضوع اشاره کنم و گلایه کنم.»

«تو داری گلایه می کنی؟»

به یاد زبان و دست های داناوان بین پاهایم افتادم..

«نه. این کار همه چیز رو درست نمی کنه.» و نباید اینطوری اتفاق بیفته.

«اما تو ازش لذت بردی؟»

من چشمانم را بستم. «می دونی که لذت بردم.» من زمزمه کردم.

«داشتم فکر می کردم شاید یادت نمیاد.»

صحبت کردن با داناوان راحت نبود. او عقب نمی کشید. و من هم آدم مغروری بودم و خیلی جدی.

من نوشیدنیم را روی میز قرار دادم و زانوهایم را جلویم جمع کردم.«یادم میاد. به خاطر همین خیلی طول کشید تا خودم و متقاعد کنم تا کار درست رو انجام بدم و به تو زنگ بزنم. من تو رو می خوام داناوان، من همیشه تو رو می خوام. اما ما باید مسائل رو حل کنیم تا دوباره چیز اینطوری پیش نیاد. این نباید چیزی باشه که شرایط و رابطه ی مارو بهتر می کنه.»

«باشه.» جوای لعنتی او خیلی کوتاه بود.

«من جدیم.»

«باشه، متوجه شدم.» بدون لحظه ای درنگ او موضوع بحث را عوض کرد.«خواهرت کجاست؟»

«تو تخت، تو اتاق دیگه.»

«خوبه حالا.» او تکانی خورد و به نظر تلفن رو سمت گوشه دیگرش برد.«بهم بگو از کدوم قسمت خوشت اومد، وقتی داشتی رو صورتم حرکت می کردی و خودت و تکون می دادی؟»

«اه خدای من!» ناخودآگاه خون در رگهایم با سرعت به جریان افتاد.«تو شنیدی من چی گفتم داناوان؟ ما نمی تونیم اینکارو بکنیم.»

«شنیدم چی گفتی.» او با خیالی راحت این را گفت، بی توجه به حرف های قبلی من.

هر چقدر که او آرام تر بود من عصبانی تر می شدم.«تو من و جدی نمی گیری!»

«من چیکار کردم؟» او معصومانه پرسید.«فقط خواستم بدونم که وقتی آلتت به صورتم چسبیده بود خوشت اومد. تا بعدش

بهت بگم من چیش رو بیشتر دوست داشتم. ترجیح می دی من اول بگم؟»

«پس تو میخوای مکالمه سکسی داشته باشی؟» پاهایم را محکم بهم فشار دادم و آرزو می کردم من هم همچین چیزی نمی خواستم.

داناوان صدایی در آورد که نشان می داد بی تفاوت است.«شاید بعدا آلتم رو در بیارم. بستگی داره تو جزئیات چقدر خوب پیش بری.»

«داناوان!» من دستم را بر روی پیشانیم کشیدم. سعی می کردم خودم را مجاب کنم که وسوسه نشده بودم. اما شده بودم. آیا این واقعا ایرادی داشت؟

مقاومت من داشت کم می شد.

اما این رابطه داشت به هرچیزی که تبدیل می شد، برای من مهم بود. «این نمی تونه چیز واقعی بشه اگر تو فقط من و به خاطر سکس بخوای.»

«فکر کن، بعد بهم بگو که من تنها کسی هستم که تو این رابطه فقط سکس می خواد.»

من به حرف داناوان فکر کردم. من با داناوان فقط رابطه ای داشتم که به سکس خلاصه می شد. و دوماه بیشتر از شروع آن نگذشته بود.

داناوان از زمان های پیش متوجه من شده بود و در ده سال گذشته مرا زیر نظر داشت.

حق با داناوان بود. من کسی بودم که تنها از نظر فیزیکی به داناوان کشش داشتم.

این حس وحشتناکی بود.

«اگر بخوام صادق باشم، از وقتی نیویورک بودم تو بهمون گزینه ی دیگه ای ندادی.»

«درسته.» او موافقت کرد. «من فکر کردم اگر فقط باهات بخوابم کافی باشه.»

«منم فکر میکردم این فقط می تونه کافی باشه.»

«بهم بگو؟»

«چی رو بگم؟» من می دونستم او چی می خواد بشنود.

«بازی نکن سابرینا.» او به آرامی گفت.

«اگر من باهات سکس داشتم تو خوشحال میشی؟»

«من تحریک شدم.»

«خدایا تو خیلی...» نمی تونستم کلمات مناسب را پیدا کنم.

«من چیم؟... تو جوری رفتار می کنی که انگار عصبانی هستی. اما طوریم رفتار می کنی که انگار دوسش داری. بهم بگو من چیم؟»

«نمی دونم تو چی هستی!» و این مشکل بود. من هیچ ایده ای نداشتم. بعد آروم تر گفتم.«می خوام بهم بگی من برات چی هستم؟»

نمی دونم چرا این حرف را گفتم. شاید چون می خواستم او هر چیزی که درونش هست را به من بگوید.

او برای دقیقه ای ساکت بود. بعد پرسید.«یادته واسه کارآموزی در "بل کراپ" قبول شدی تو سالی که درست تموم شد؟»

معلوم بود که به یاد می آوردم اما او از کجا می دونست؟

اه! درست بود او همه چیز را می دونست.

«خوب.»

«یادت باشه من یه عوضیم، این رو فراموش نکن سابرینا.»

«نمی کنم.» اعتراف او خوب بود.

«حالا میتونیم در مورد اون کارآموزی حرف بزنیم؟»

«متوجه نمیشم.»

«من جای کار آموزی تو رو تغییر دادم.»

من تازه متوجه شدم، شرکت بل کراپ بعد از چند ماه به وضعیت افتضاحی دچار شد و من شانس آوردم که در جای دیگری کارآموزیم را گذرانده بودم.

«من بهشون زنگ زدم و ازشون خواستم لطف کنن و جای کار آموزی تو رو تغییر بدن.»

«چی؟» او فکر می کرد این لطفی در حق من بود؟

«من مدیر بل کراپ رو میشناختم. اونها با شرکت کینگ_کنیکید کار می کردن و می دونستم به زودی دچار رسوایی بزرگی میشن و این برای سابقه ی تو خوب نبود. می دونستم "جرمی اسکات" کسی که تو باید باهاش کار می کردی هم با کارآموز های خوشگل می خوابه.»

«من همیشه می تونستم از پس خودم بر بیام.»

من حس خوبی داشتم. داناوان از من مراقبت کرده بود. اینکه در تمام این سال ها کسی غیر از آدری به من فکر می کرد و اهمیت میداد، حس خوبی بود.

عشق او سردرگم کننده و پیچیده بود.

شاید خیلی از زنها این عشق رو دیوانه کننده و بیمار می دانستند. و مرا انسان ضعیفی میشمردند.

«اینقدر تو فکر فرو نرو سابرینا.»

من سرم را تکان دادم. «ببخشید.»

نمی دانستم چه چیزی بگویم. خیلی چیزها در ذهنم بود که دوست داشتم بیان کنم. به خاطر همین من گفتم. «فکر کنم بهت یک تشکر بدهکارم.»

او گفت. «من به خاطر این بهت نگفتم.»

«پس چرا بهم گفتی؟» من مستاصل و خسته بودم.

«تو می خواستی بدونی برای من چی هستی.»

«درسته.»

«چیزی که تو هستی متعلق به منه.»

من با این حرف ها حس غرق شدن و شناور شدن را همزمان داشتم.

برای او بودن.

این جوابی برای خیلی از چیز ها بود. چیزی که هم مطمئن به نظر می آمد هم نامطمئن.

نمی دانستم که این چیزی بود که به راحتی باهاش می توانم کنار بیایم یا نه.

«اسکاچت را تموم کن و بخواب سابرینا. تو چیز بیشتری امشب گیرت نمیاد. بعدا حرف می زنیم.»

«باشه، شب بخیر.» صدایم سردرگم و خسته بود.

«شب بخیر.»

من تلفنم را زمین گذاشتم و برای 5 دقیقه به این فکر کردم که باید به او پیام بدهم و ازش بپرسم او چطور می دونسته که من داشتم اسکاچ می خوردم؟ حدس زده بود و یا مطمئن بود؟

اما اینکارو نکردم چون می اونستم جوابش برایم مهم نبود.

چپتر 7

حرف هایی که داناوان به من زد، روز بعد ذهنم را مشغول کرد.

تو برای من هستی.

چیزی که تو هستی متعلق به منه.

من این جمله رو بارها در ذهنم تکرار کردم. متعلق به من.

به این فکر میکردم که او برای من چه کارهایی ممکن بود انجام داده باشه. داستان بل کراپ خوب بود، به من حس خوبی می داد. اما داناوان چه داستان های دیگری را از من مخفی کرده بود؟ آیا اگر آنها را می دانستم باز هم این حس خوب را داشتم؟

هنوز ممطئمن نبودم آیا داناوان کسی بود که من می توانستم کاملا عاشقش بشم.

اما مطمئن بودم که می خواستم این موضوع را بفهمم.

ما باید حتما با هم حرف می زدیم. به محض اینکه آدری می رفت ما باید جدی باهم صحبت می کردیم و فقط فایل موضوع بحث نبود. من هنوز داناوان را به طور کامل نمی شناختم.

و حالا هم این ایده که من او را فقط برای سکس می خواستم وجود داشت. اگر این واقعیت نداشت من باید به داناوان نشانش می دادم. و به خودم.

روز جمعه من دوباره به داناوان زنگ زدم.

«ما هر سال برای شام شنبه بعد از روز شکر گزاری لازانیا می خوریم. در مورد این می دونستی؟» من در حال راه رفتن در طول اتاق بودم.

«می تونم بهت اطمینان بدم که نمی دونم داری در مورد چی صحبت می کنی.»

«اه باشه.» این حرف باعث شد آرام تر بشم.«همینطور که گفتم این یک رسم خانوادگیه. من می خوام لازانیا و نون سیر و تیرامیسو___»

او حرف مرا قطع کرد.«تو می خوای آشپزی کنی؟»

این چیزی بود که من می خواستم داناوان متوجه بشه. هیچکدوم از زن های لیند نمی توانستند آشپزی بکنند. این تنها غذایی بود که من و آدری می توانستیم بدون خراب کاری، درست کنیم.

«چیز بزرگی نیست، فقط یک غذای اصلیه، انتظار نداشته باش عالی باشه. و ما تنها نمیشیم، آدری هم پیشمونه.»

«سابرینا این یعنی تو داری من و به خانوادت معرفی می کنی؟»

من به این موضوع اینگونه فکر نکرده بودم. اما حالا متوجه شدم که همین کار مدنظرم بود.

«ما هر سال اینکارو انجام میدیم.» دروغ گفتم. «و چون تو فکر میکنی من فقط تو رو به خاطر___» نتوانستم ادامه بدم. او وقتی من حرف می زدم چیزی گفت و من نشنیدم.

«چی گفتی؟»

«گفتم که میام. فقط بهم بگو کِی.» لحنش مشتاق به نظر می اومد.

«عالیه. ساعت هفت.»

«این یه قراره.»

«روز شکرگزاریت رو چطور گذروندی داناوان؟»

من در حال گذاشتن غذا بر روی میز بودم. تا اینجا؛ امشب خوب پیش رفته بود. داناوان سر ساعت با بطری شراب گران قیمتی

پیدایش شد و در شلوار طوسی و پیراهنش عالی به نظر می رسید. من میزبان مضطربی بودم.

بیشتر زمان را در آشپزخانه بودم و از حرف زدن اجتناب می کردم. اینطور که به نظر می آمد خواهرم با داناوان به خوبی صحبت می کرد.

داناوان گفت. «من شام رو در آپارتمان پدرمادرم بودم.»

«خوب بود؟» سوالی که من احتمالا شجاعت پرسیدنش را نداشتم.

«نه، نبود. سی نفر از پولدارترین، مغرور ترین و غیر قابل تحمل ترین آدمای جامعه اونجا بودن. تو یک امارت در نزدیکی سنترال پارک. اونها در مورد چیزایی که صاحبشن، آدم هایی که صاحبشن و کسایی که از بین بردنشون، حرف می زنن. این اولین

عید شکرگزاریم بعد از سال ها در آمریکا بود. یادم رفته بود که چقدر می تونست بد باشه.»

صورتم سرخ شد و یکدفعه متوجه شدم که چقدر میز غذای ما حقیرانه بود. به طور خجالت آوری ساده بود.

این شام برای داناوان متفاوت بود، احتمالا او عادت داشت خدمتگزارها غذایش را آماده بکنند. وحالا در آپارتمان دوخوابه ی ما بود. جایی که متعلق به خودش بود و با قیمت خیلی کمی به من اجاره داده بودش.

من فکر کنم حتی نمی توانستم اسم شراب قرمز گرانقیمتی که آورده بود را تلفظ کنم.

این ایده بدی بود. من چه فکری می کردم؟

اگر تا الان او متوجه نشده بود که من چقدر از او سطح پایین تر هستم، حتما بعد از امشب متوجه می شد. شاید من حالا درآمد خوبی داشتم،با کار کردن در شرکت داناوان. اما هنوز هم همان دختر فقیر بورسیه ای بودم که او در هاروارد دیده بود.

من حتی نتوانسته بودم بورسیه ام را نگه دارم.

اما من نمی توانستم کل شب را در آشپزخانه مخفی بشوم و برای خودم تاسف بخورم.

«میتونی سالاد رو بیاری؟» من از آدری پرسیدم.«غذا آمادست.»

«آره!»

من در حال گذاشتن لیوان ها و نان سیر بر روی میز بودم. از نگاه کردن به داناوان اجتناب می کردم، اما وقتی برگشتم تا به سمت

آشپزخانه بروم او مچ دستم را گرفت. دست های من زیر لمس او می سوخت.

من به صورتش نگاه کردم و نبضم سریع می زد.

او گفت. «هی.»

«چیه؟» صدای من واضح نبود.

او با شصتش دستم را نوازش می کرد. «من دوست دارم که اینجا باشم.»

احساس خوبی بهم دست داد. او همیشه همه چیز را در مورد من می فهمید.

«واقعا می گم. باشه؟»

من نفس عمیقی کشیدم. یکم راحت تر شدم. اما با نگاه خیره ی داناوان بر روی صورتم نمی توانستم عادی باشم. او طوری مرا

لمس می کرد و می دید که انگار او دوست داشت من غذای اصلی باشم.

من به نرمی گفتم. «باشه.»

او تا وقتی که آدری نیامده بود دستم را گرفته بود.

آدری پرسید. «قبل از اینکه بیای آمریکا، کجا بودی داناوان؟»

«توکیو، می دونی چی در موردشون خوبه؟ اینکه وقتی تصمیم میگیری تعطیلات رو هم کار کنی مشکلی باهات ندارن و اذیتت نمی کنن.»

من با خنده سری تکان دادم و شروع به گذاشتن لازانیا در ظرف ها کردم.

آدری خنده ی ریزی کرد. «عجیب نیستش که تو و خواهرم با هم خوب کنار اومدید. هر دوتون خوره ی کار کردنید.»

«اون بهت گفته؟» داناوان به چشم های من نگاه می کرد.«که ما با هم خوب کنار میایم؟»

اه خدایا جوری که او به من نگاه می کرد لرزه ای به اندامم می انداخت.

خدایا من چطور می توانستم تمام شب را اینطوری بگذرانم؟

آدری لب هایش را به هم فشار داد.«هوم... یادم نمیاد.»

«ما کنار نمیایم، ما مثل دوتا دیوونه همش به هم میپرسیم. اون خودخواهه و اصلا من رو درک نمی کنه.»

«اصلا درست نیست.»

«شما دوتا تعطیلات رو چطور گذروندید؟» داناوان از آدری پرسید.

من قبل از اینکه آدری جواب بده گفتم. «اه اه! من نمی خوام اون چیز دیگه ای در مورد من بدونه.»

داناوان به اندازه ی کافی در مورد من می دونست. وقتی او به من نگاه کرد، من چشم هایم را باریک کردم.

«ببخشید. سابرینا اینجا قوانین و مشخص می کنه.» آدری به داناوان گفت.

او یک ابرویش را بالا برد. «این کارو میکنه؟»

«آره.»

به یاد وقت هایی افتادم که داناوان به من دستور می داد. دوست داشتم همین الان هم مرا اینطوری کنترل کند و تسخیر بکند.

داناوان گفت. «هوم...»

من پایم را روی پای دیگرم انداختم، سعی کردم نیاز بین پاهایم را کنترل کنم.«بسته، غذات و بخور!»

«باشه رئیس.» داناوان داشت شوخی می کرد. این باعث می شد بیشتر بخواهمش.

من سعی کردم وقتی او اولین قاشق را به سمت دهانش می برد، نگاهش نکنم اما نتوانستم مقاومت کنم. نگاه کردن به او در حالی که غذایی که من پخته بودم را می خورد، وسوسه کننده بود. دیدن لب های او، به خاطر آوردن آخرین باری که آنها روی من بودند.

«خوبه.»من به خاطر حرف داناوان سرخ شدم.«خیلی خوبه.»

من از زیر میز به پای او زدم.«خودت رو خیلی ذوق زده نشون نده.»

او فقط نیشخندی زد و یک تیکه ی دیگر خورد.

«اگر این غذا نبود، تعطیلات شکرگزاری برای ما غیر قابل تحمل می شد، ما پدرمون رو نزدیک به این تعطیلات از دست دادیم.»

داناوان گفت.«متوجهم. من هم کسی رو تو این روز از دست دادم.»

آماندا. من فراموش کرده بودم که او از تعطیلات شکر گزاری برمیگشت، وقتی که تصادف کرده بود.

او به آدری نگاه می کرد.«اما سال بعد من یک روز خوب رو در هاروارد با سابرینا گذروندم، نمی تونم بگم بدون اون روز بد، می تونستم یک روز خوب داشته باشم.»

بعد از اینکه ما شام را تمام کردیم، آدری و داناوان در مورد تاریخ باهم صحبت کردند. به نظر داناوان در مورد هنر و تاریخ

اطلاعات زیادی داشت. داناوان هنر مدرن و کارهای جکسون پولاک را دوست داشت، برخلاف آدری.

من به خاطر آدری اطلاعات کمی در مورد هنر داشتم و بعضی اوقات اظهار نظر می کردم اما از اینکه به تماشای افراد مهم زندگیم نشسته بودم، لذت می بردم.

داناوان حالا به من نزدیک تر بود، به زندگیم، به خانه ام. آیا او وقتی مرا اینطوری می دید باز هم دوستم داشت؟

بعد از خوردن دسر، من استرس گرفته بودم چون امشب داشت به پایان می رسید.

آدری یکدفعه ایستاد و گفت.«تقریبا نصفه شبه؛ من فراموش کردم که باید وسایلم و جمع کنم.»

داناوان سری برایش تکان داد.«ممنون که گذاشتی شب آخرت تو شهر رو پیشتون باشم.»

آدری دستی برایش تکان داد.« ما همیشه، دوستهامون و دوست پسرهامون رو به این شام دعوت می کنیم.» آدری با لبخندی به من نگاه می کرد.«به علاوه الان وقت خوبیه که من سخنرانی "سابرینا تنها خوانوادم هستش" رو بهت بدم.»

داناوان یک ابرویش را بالا داد.«فکر نکنم شنیده باشمش.»

آدری گفت.«چیز خوبیه.»

من با دستانم صورتم را پوشاندم. من آدری را بعدا می کشتم.

آدری به داناوان نگاه کرد.«این سخنرانی کوتاه، اماجدی. سعی کن بهش آسیب نزنی، همش همینه.»

داناوان گفت.«آدری من می خوام باهات صادق باشم. من تا الان کارهایی کردم و حرف هایی زدم که به سابرینا آسیب زیادی زده. اما از فرانسه برگشتم تا اونها رو درست کنم.»

آدری گفت.«باشه پس درستشون کن.»

داناوان سری تکان داد.

آدری لیوانش را به سمت سینک در آشپزخانه برد. وقتی برگشت گفت.«من می رم تو اتاقم و وسایلم رو جمع می کنم.»

داناوان هم گفت. «منم می رم.»

آدری سریع گفت.«نه نرو. من می رم اتاق خوابم. در و می بندم و صدای موزیک رو بلند می کنم. وسایلم و جمع می کنم و بیرون نمیام. و این یعنی اینکه لازم نیست بری.» و این یعنی که او به ما اجازه ی کارهای بزرگونه انجام دادن را داده بود.

می خواستم در دیوار خودم را محو کنم.

اما داناوان را هم می خواستم. «شب بخیر آدری.»

آدری بعد از گفتن شب بخیر به اتاقش رفت.

و حالا من و داناوان تنها بودیم.

به داناوان گفتم. «آدری دوست داره از من مراقبت کنه و همینطور به دوست داشتن خیلی اهمیت می ده و به نظرش تنها چیزی که در زندگی مهمه عشق هستش.»

داناوان با دقت تمام داشت من را نگاه می کرد. «می خوای باهاش چکار کنی؟»

من شانه ای بالا انداختم. «میفرستمش مدرسه ی هنر. می دونی من الان بهش حسودی می کنم.»

«چرا؟»

«شاید چون اگر من الان آدری بودم به صداهای توی سرم اهمیت نمی دادم و سریع روی پای تو میشستم.»

من بعد از گفتن این حرف ها سریع پشیمان شدم. «من حتی نمی دونم که تو دوست داری من اینکارو کنم.»

چشمان داناوان تیره شد. «تنها چیزی که من تو ساعت گذشته می خواستم انجام بدم این بود که تو رو روی اون مبل خم کنم و دست هات رو با پیشبندت ببندم و همونجا باهات سکس کنم.»

من لرزیدم. «بله. خواهش میکنم.»

نگاه او روی بدن من چرخید. «تو خیلی وسوسه کننده ای.»

«اما...؟»

«اما یک زن باهوش به من گفته که سکس مسائل رو درست نمی کنه.»

من سرفه ای کردم.«باهوش؟ این به نظر حرف یک آدم باهوش نیست. این حرف بیهوده و آزار دهنده ایه.»

«طبق تجربه ی من عاقلانه عمل کردن همیشه آزار دهنده است.» او لبخند زد.

بدن من داناوان را می خواست و من کاملا تحریک شده بود. زمزمه کردم.«من نمی خوام تو بری.»

«ما فردا با هم صحبت می کنیم.»

«خیلی دیره.» تو خیلی از من دوری. چند قدم اما شاید به اندازه ی فرسنگ ها از من دور باشی.

«بعد از اینکه حرف زدیم.» او با حالتی جدی گفت.«شاید نخوای با من سکس داشته باشی.»

من سری تکان دادم.«اما تو باید بدونی من نمیتونم در موردش الان فکر کنم.» بعد از چند ثانیه مکث ادامه دادم.«همینطور که میبینی بودن در آپارتمان حواس ما رو پرت می کنه، تو دفترت همدیگرو ببینیم؟»

او با دقت مرا نگاه کرد.«فکر میکنی جایی که هستیم مهمه؟»

نه مهم نبود. اگر او می خواست با من سکس داشته باشد حتما این کار را می کرد.

اما من دلایل خودم را داشتم. بایددر دفترش همدیگر را می دیدیم.

«باشه پس تو دفتر من حرف می زنیم.»

من در را باز کردم، داناوان خارج شد و بعد ایستاد. اگر او مرا می بوسید ما دیگر نمی توانستیم متوقف بشیم. او دستش را دراز کرد و فک من را نوازش کرد. «شب بخیر.»

«شب بخیر.»

خوشحال بودم که او مجبورم کرد در را ببندم و رفتن او را تماشا نکنم. شب بخیرش حس خداحافظی را می داد و من این را دوست نداشتم.

چپتر 8

من خیلی خوب نخوابیدم. بی خوابی باعث شد، بعد از مدتی بیدار بشم. دوش گرفتم. همه جای بدنم را شیو کردم. ابروهایم را درست کردم. یک لباس زیر ست توری سکسی پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و مطمئن بودم که خوب به نظر می رسم.

من پوتین پوشیدم و یک لباس کرم رنگ پوشیدم که ران هایم را می پوشاند.

آدری بیدار شد و ما برای آخرین صبحانه باهم به بیرون رفتیم. بعد از نیم ساعت، من از آدری خداحافظی کردم و در دفتر بودم.

من خیلی زود رسیده بودم و داناوان هیچ قوت به این زودی به شرکت نمی آمد. این باعث می شد من وقت کافی برای فکر کردن داشته باشم.

من باید چیز هایی که می خواستم را از داناوان می پرسیدم و نمی گذاشتم او قبل از جواب، به زیر دامنم دسترسی پیدا بکند.

نیم ساعت بعد، در آسانسور باز شد. فقط چراغ اتاق من روشن بود. می دانستم که داناوان مرا پیدا می کند. بعد از یک دقیقه او جلوی در من پیدایش شد. او یک شلوار طوسی تیره رنگ پوشیده بود. یک پیراهن سفید و یک پولیور مشکی از روی آن. زخم روی چانه اش بیشتر معلوم بود. چشم هایش خیلی سبز نبودند و من به این فکر می کردم که آیا او هم نتوانسته بود خوب بخوابد.

نمی توانستم سرزنشش بکنم. این برای من زمان سختی بود و مطمئنا برای داناوان هم. «من به اتاق کنفرانس فکر کردم.»

او سری تکان داد. من بلند شدم. « آماده شدی؟»

و حالا حس می کردم قلبم در دهانم بود. او می دانست من چه برنامه ای داشتم.

من پلک زدم و نمی توانستم حرف بزنم.

«چون هر دومون می دونیم که من تو اتاق کنفرانس هم خیلی راحت می تونم باهاست سکس داشته باشم. و این نمی تونه دلیلی باشه که تو می خوای اونجا صحبت کنیم.»

من سری تکان دادم. من میخواستم او همه ی جزئیات را توضیح بدهد.

«تو اتاق کنفرانس می بینمت.»

5 دقیقه بعد او به اتاق کنفرانس آمد، در حالی که پوشه ای زیر بازویش بود.

داناوان مقابل من نشست. انتخاب درستی بود. داناوان پوشه را به سمت من پرت کرد. من دستم را دراز کردم و لبه ی پوشه را گرفتم. داناوان آن را کاملا رها نکرده بودم. من سرم را بالا آوردم

و به چشمانش نگاه کردم. آنها خالی بودند. این نزدیک ترین چیز به ترس بود که تا به حال در چشمان داناوان دیده بودم.

تقریبا برایش افسوس خوردم.

و بعد به پوشه نگاه کردم. پر از برگه بود. این برای ما سخت میشد. اما باید آن را بررسی می کردیم.

چشمان من هنوز روی او قفل بود.

با دستانی لرزان پوشه را باز کردم.

او گفت. «خوب از کجا می خوای شروع کنی؟»

خدایا اینجا خیلی چیز بود. برگه ها و عکس ها. «چطوره از اولش شروع کنیم.»

«جای خوبی برای شروعه.» او عقب رفت. شانه های او سفت بود و فکش منقبض شده بود.

اولین برگه را دیدم. فیش پرداختی هزینه های بعد از مرگ پدرم بود. من برگه را به سمتش گرفتم و پرسیدم. «این چیه؟»

داناوان نیم نگاهی کرد و گفت. «انگار قبض پرداخته.»

«می خوای اینجوری پیش بری؟ چرا این پول و دادی؟»

«به خاطر تو.»

وقتی پدرم فوت کرد همه چیز برای من باقی مانده بود. ومتوجه شدم خانه ی ما هیچ قسطی نداشت. حالا متوجه بودم داناوان به این مسائل رسیدگی کرده بود.

«من دوستانی داشتم که کمکم کردن.»

«تو نمی خواستی من متوجه بشم.» نمی دونستم باید ازش قدردانی می کردم و یا اینکه از دستش عصبانی میشدم. این هزینه

ها باعث شده بود من بتوانم به کالج برگردم و هزینه های درسی خواهرم را بدهم.

اما داناوان این را بدون اطلاع من انجام داده بود.«میخوای ازت تشکر کنم؟» کلمات من تلخ بودند.

او سرفه ای کرد.«نه.»

«چرا اینکارو کردی؟ چرا اینقدر به من اهمیت می دادی که همچین کاری کردی؟ به خاطر چیزی که تو اون دفتر اتفاق افتاد؟ چون ما سکس داشتیم؟»

او اخمی کرد طوری که انگار حرف های من به او برخورده است.«تو فکر میکنی اونموقع این قضیه برای من شروع شد؟»

نه من فکر می کردم اون شب در کیب(خوابگاه داناوان) این شروع شد.

«من از کجا بدونم وقتی تو چیزی به من نگفتی؟»

«من اولین روزی که تو قدم به کلاس گذاشتی متوجهت شدم سابرینا. اونموقع این برای من شروع شد. و هیچوقت متوقف نشد.»

گرمایی ناگهانی حس کردم.

ما همدیگر را نمیشناختیم اما او متوجه من شده بود بین آن همه آدم. او من را پیدا کرده بود.

اما من باید به این اهمیت نمیدادم و تمرکز می کردم. من به حقیقت احتیاج داشتم.«تو هزینه ها رو دادی تا...؟»

«تا ازت مراقبت بشه.»

من چشمانم را برای لحظه ای بستم.

من چشمانم را بعد از چند ثانیه باز کردم. نمی توانستم خیلی روی این موضوع تمرکز کنم. این پوشه خیلی زخیم بود.

چند برگه ی بعدی به دوران کالجم مربوط می شد. داناوان هر کدام را توضیح می داد. هر کدام از کارهایش برای کمک به من بود. او بهترین موقعیت ها را برای من محیا می کرد.

«اگر تو اینقدر در مورد من کنجکاو بودی و برات مهم بودم چرا من رو به هاروارد برنگردوندی؟»

«اونجا هاروارد بود سابرینا، من اونقدری قدرت نداشتم که برت گردونم اونجا.»

من به بررسی کردن پوشه ادامه دادم. مقاله هایم، اطلاعات شغل اولم، هزینه های سیستم امنیتی آپارتمانم که داناوان پرداخته بود، همگی در پوشه موجود بودند. من به طور مداوم می پرسیدم. «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

و او تکرار می کرد.«به خاطر تو.»

ما چند ساعتی آنجا بودیم. به برگه ای رسیدم که دلیل بودنش را نمی فهمیدم. « چرا قرار داد کاری "بردی مورفی" اینجاست؟»

بردی مورفی کسی بود که من برای مدت کوتاهی که در کالیفرنیا کار می کردم، باهاش قرار می گذاشتم. من با او رابطه ی جدی تری از بقیه ی قرارهایم داشتم. او خیلی مهربان بود. اگر او برای کار به ژاپن نمی رفت شاید رابطه ی ما بیشتر از 4 ماه می شد.

و یکدفعه من متوجه شدم که جواب را می دونستم.

داناوان به سوالم پاسخ داد.«بردی مورفی هیچوقت مناسب تو نبود وخودت این را میدونی.»

من با صدای بلندی گفتم.«پس تو توی یه کشور دیگه واسش کار جور کردی؟»

داناوان شانه ای بالا انداخت.«اگر واسش تو امریکا کار پیدا میکردم، شانس اینکه تو بری پیشش وجود داشت و تو باید باهاش بهم می زدی.»

«تو دوست پسر من و فرستادی تا من باهاش بهم بزنم؟ اه خدای من. نمیتونم باور کنم همچین کاری کردی.!»

«تو خیلی راحت می تونستی باهاش کنار بیای و باهم زندگی کنید. و تو دقیقا داشتی همین کارو می کردی. می خواستی باهاش زندگی کنی. من این کارو به خاطر خودت کردم.»

من بلند تر گفتم.«بهم نگو چی برام خوبه. تو به خاطر من اینکارو نکردی. به خاطر خودت بود. تو حسود بودی.»

داناوان چشمانش را چرخاند. «اه خدایا. بردی مورفی چیزی نداشت که من بهش حسودی کنم. او ضعیف بود. من مراقبت بودم.»

من حرف هایش را باور نمی کردم. «تو نمی خواستی من با یه مرد دیگه باشم.» شاید در اعماق وجودم این حس حسادت داناوان را دوست داشتم. او نمی خواست به این موضوع اعتراف بکند. این مرا تحریک می کرد.

«چند تا رابطه ی دیگه ی من رو خراب کردی؟» من به تمام دوست پسرانی که داشتم فکر کردم. داناوان رابطه ی من و وستن را هم خراب کرده بود. این را می دونستم.

من پرسیدم. «راجر گریفین؟ مادربزرگش واقعا مریض نبود نه؟»

«نه، اما اگر مادربزرگش مریض نمیشد براش برنامه داشتم.» او اعتراف کرد.

«چه برنامه ای؟»

«این طور که معلوم بود راجر دخترای گران قیمت رو دوست داشت.»

«من نمی فهمم این یعنی چی.» راجر کسی نبود که من می خواستم با او رابطه ی طولانی مدت داشته باشم. من اکثرا با مرد هایی که بودم به دنبال رابطه ی طولانی نبودم. فقط می خواستم با کسی باشم و هیچوقت کسی را واقعا دوست نداشتم.

و تنها کسی که بهش علاقه داشتم کسی بود که هیچوقت به خودش زحمت نداده بود نزدیکم بشود.

یک ساعت دیگر طول کشید تا ما بقیه ی پوشه را بررسی کنیم. در آخرین بخش ها برگه های در مورد اینکه داناوان هزینه های جابه جایی مرا داده بود وجود داشت. من دیگر بی حس شده بودم. دیگر شوک زده نمی شدم. و تعجب نمی کردم.

و بعد به بخش تئودور شرایدن رسیدم. خودم آن ها را برای آخر نگه داشته بودم. اون ها را به سمت داناوان هل دادم. « در مورد این ها بهم بگو.»

«اینا برگه های دادگاهش هستن، اون الان تو زندانه. برای هفت سال باید زندانی میشد و 4 سالش مونده.»

«تو باعث شدی تو هاروارد دستگیر بشه و براش پاپوش دوختی.»

تئو بعد از آزار من به خاطر حمل مواد دستگیر شده بود. «جرمش باعث نشد که او مدت طولانی در زندان بمونه.»

« و تو به خاطر آزار جنسی هفت سال بعد فرستادیش زندان؟» این کار خوبی بود. انتقام من از تئو گرفته شده بود.

داناوان سرش را خم کرد.«تئودور شرایدن به "لیز استفان" تجاوز کرده بود.»

«نه» من سرم را تکان دادم.«تو به یک نفر پول دادی تا از تئو شکایت کنه.»

«تو می خوای من بهت حقیقت رو بگم؟ یا می خوای چیزی رو که دوست داری بشنوی؟»

من با صدای بلند گفتم.«من می خوام حقیقت لعنتی رو بگی!! برای یک بارم که شده.»

فکش تکانی خورد اما او سکوت کرده بود. او تمام روز با من صادق بود. این حقیقت بود که تلخ و در آور بود و مرا عذاب می داد.

من از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و لبم را گاز گرفتم. دست به سینه ایستادم. به نظر بیرون سرد بود. اینجا هم هوا دیگر گرم نبود. داناوان ایستاد. او مرا لمس نمی کرد. با اینحال می توانستم اشتیاقش را برای لمس خودم ببینم.

شایدم این من بودم که اشتیاق داشتم.

صدای من آرام بود. «من به خودم فکر می کردم، به اینکه اگر اون شب به پلیس زنگ میزدم چه اتفاقی می افتاد. بعدها به این فکر می کردم اگر او اینکار رو با کس دیگه ای بکنه چی میشه. » تئو حتی به من تجاوز نکرده بود اما زندگی مرا تحت تاثیر قرار داده بود. او به اون زن چه آسیبی رسانده بود؟ من با آزاد گذاشتن تئو به آن زن آسیب زده بودم.

«تو نمیتونستی چیزی رو تغییر بدی. تنها دلیلی که لیز استین تونست موفق بشه به خاطر داشتن وکلای خوب بود. چون من بهش پیشنهاد دادم.»

این احساس گناه من را کم نمی کرد.

«من حداقل می تونستم امتحان کنم.»

«من به جای تو تلاش کردم. » او به من نگاه می کرد.«من شانس بیشتری داشتم تا او را گیر بیندازم.»

شنیدن این دردآور بود. اما من همیشه این را می دانستم. من شانسی در برابر تئودور و خانواده ی قدرتمندش نداشتم. من به داناوان نگاه کردم.«بهم بگو چه اتفاقی واسش افتاد.»

داناوان گفت.«اون تو وال استریت کار می کرد. اونجا لیز رو دیده بود توی یک بار بعد از کار. او لیز را به خونه اش رسونده بود. و

ازش اجازه خواسته بود از دستشویی خونه اش استفاده بکنه. او در دستشویی کمر حوله ی لیز را دیده بود و آن را برداشته بود و به سمت لیز رفته بود. لیز در حال ریختن نوشیدنی بود. تئو دست های لیز را با کمر بسته بود و اون رو به پیشخوان چسبانده بود. لباسش را پایین کشیده بود و با دستش دهان او را گرفته بود تا فریاد نزنه. و وقتی لیز خیلی تقلا کرده بود، با دستش بینی او را هم گرفته بود تا نفس نکشه. تا وقتی که لیز کوتاه آمده بود چون تئودور تهدیدش کرده بود که خانوادش و زندگی خودش را از بین می برد اگر به کسی بگه. لیز سریع بعد از رفتن تئو به یکی از همسایه نزدیک شده بود و به پلیس زنگ زده بود. تئو از کاندوم استفاده نکرده بود و هنوز اثر سکسش در بدن لیز وجود داشت. و این باعث شد خیلی راحت مدارک تجاوز جور بشه.»

من حالم بد شده بود. به سمت میز کنفرانس رفتم. این حقیقت تلخی بود. این داستان باعث شد خاطرات آن شب را دوباره به یاد بیاوردم.

«اگر یکمی وا میستاد شاید لیز خودش پیشنهاد سکس می داد.»
و شاید اگر من کاری می کردم اون هیچوقت شانس این تجاوز را نداشت.

«اون یه متجاوزه سابرینا اون سکس ساده نمی خواد.»

درسته او یک متجاوز و شکارچی بود.

اما داناوان چی؟ او هم اینطوری بود؟ به پیشنهاد عادی سکس علاقه داشت؟ یا فقط به این علاقه داشت که زندگی من را بدون اجازه زیر نظر داشته باشه و همه چیز من را بگیره؟ من به دست هایم نگاه کردم. عصبانی بودم از دست داناوان، از دست تئو و از دست خودم.

من به پشت میز برگشتم و پوشه را بستم و به جلو هول دادم. نمی خواستم آن را ببینم.

«این خیلی بد نبود.» داناوان به صندلیش برگشت.

من مثل داناوان راحت نبودم. «من هنوز کارم تمام نشده.» سوالات من هنوز تمام نشده بود. سوالی که هفته ها ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم.«تو آپارتمان من دوربین وجود داره؟»

داناوان هیچ حرکتی نکرد، آب دهانش را قورت داد.«اونها اکثر مواقع خاموش هستند.»

«اما بعضی موقعها روشن هستن؟»

او با صدایی سنگین گفت.«گاهی اوقات روشن هستن.»

این را می دونستم. خیلی وقت ها داناوان چیز هایی می دانست که عادی نبودند. در مورد اینکه من چقد کم خوابیدم و کارهایی که من انجام می دادم.

با صدایی عادی پرسیدم. «چی رو نگاه می کردی؟»

صدای او هشدار دهنده و پایین بود. «مطمئنم لازم نیست از من بپرسی.»

«دارم میپرسم چون فکر می کنم تو ممکنه چه چیز هایی رو دیده باشی. تو باید حداقل بهم بگی به چیزای بد فکر نکنم.» من داشتم قطعا بدترین چیز ها رو تصور می کردم.

«تو چیزای بدی رو متصور نمیشی.»

معده ام درد می کرد. بدنم گرم شده بود و خون در رگهایم می جوشید. این که در گذشته او به حریم خصوصی من تجاوز می

کرد یک چیز بود و اینکه الان هم اینکار را می کرد چیز دیگری بود.

من صندلیم را خیلی محکم به میز فشار دادم که باعض صندلی های دیگر هم صدایی بدهند.

«سابرینا، این و بزرگ تر از این چیزی که هست نکن.»

«بزرگترش نکنم؟ کدوم بخش و؟ اینکه تو خودت و تو هر رابطه ی من قاطی کردی؟ تو ی هر کاری که داشتم؟ تو هر موقعیتی که بودم و تو به هیچ کدوم از این ها دعوت نشده بودی. تو مثل یه جاسوس من و زیر نظر داشتی. یا داری در مورد مورد رابطه ای که من ازت می خوام صحبت میکنی؟ میگی بزرگش نکنم؟ چیزی که من بهت التماسش کردم و تو همش من و عقب هول دادی؟ این چیزیه که تو می خوای من بزرگش نکنم؟»

من با عصبانیت می لرزیدم و آسیب دیده بودم.

داناوان از پشت میز به سمت من آمد و دستانش را به سمت من گرفت. «سابرینا.» او با صدای نرمی گفت.

«نیا. من نمی خوام.» یک قدم عقب رفتم.

او دستانش را پایین آورد. اما از من دور نشد. «تو چی نمیخوای؟ این و نمی خوای؟» او به پوشه اشاره کرد. « یا من و نمی خوای؟»

من سرم را تکان دادم. نمی توانستم جواب بدهم.

«چون این دوتا جدا نیستن سابرینا. این پوشه کسیه که من هستم. تو نمیتونی یکی رو بدون اون یکی داشته باشی.» لحن او تند بود.

او دوباره به همون جایی که در وجودم، زخم خورده بود ضربه زد.

«تو هیچ وقت به من هیچ شانسی ندادی.» چشم های من خیس شده بودند.

«الان بهت این فرصت رو می دم.» او یک قدم دیگه به من نزدیک شد. «من گند زدم وقتی تو رو از خودم دور کردم. اما الان اینجام. و تو باید انتخاب کنی.»

من سرم را تکان داد. او خیلی نزدیک بود. من می توانستم نزدیک بشوم و لمسش کنم و می خواستم او برای مدت طولانی مرا لمس کند. هنوز هم اشتیاق شب گذشته در من وجود داشت.

اما امیدوارم بودم دیوار بینمان از بین رفته باشه.

«فکر کنم برای امروز این کافی باشه.» من بازوهایم را دور خودم حلقه کردم. «من میخوام برم خونه.»

من نمی توانستم امروز تصمیم بگیرم.

چپتر 9

اجازه دادم داناوان مرا به خانه برساند. ما در طول مسیر ساکت بودیم.من حتی نمی توانستم بهش نگاه بکنم. اطلاعات زیادی بدست آورده بودم. در مورد گذشته و حال. بعضی از آنها مرا خوشحال می کردند و بعضی مرا عصبانی می کردند.

قسمت ترسناک این بود که من چقدر بعضی از رفتار او را دوست داشتم. اینکه او به فضای خصوصی زندگی من بدون اجازه ام دسترسی داشت. این عادلانه نبود که داناوان من را مخفیانه دوست داشت. ما سال های زیادی از هم دور بودیم. من در این سال ها منتظر دوست داشتن کسی بودم.

حرف های دیلن در مورد نوع دوست داشتن داناوان در مغزم تکرار می شد. عشق او بیش از حد بود.

حالا که ما بعد از سال ها با هم بودیم، داناوان مرا به طور مداوم از خودش می راند.

او همیشه مرا تماشا می کرده. در خصوصی ترین لحظات زندگیم...

می تونستم او را ببخشم؟

نمی دانستم حس خیانت داشتم و یا عذاب کشیدن و یا عصبانیت و شاید همه ی آن احساسات باهم.

داناوان خیلی آرام نشسته بود. به توانایی او در آرام ماندن حسودیم می شد.

نمی دانستم باید این شرایط را درست می کردم یا نه. باید تلاش می کردم و یا نه.

وقتی ماشینش ایستاد من سریع از آن خارج شدم. طوری که انگار از داناوان فرار می کردم.

وقتی نزدیک در ورودی ساختمان شدم، ایستادم.

من داشتم چه کار می کردم؟ من بیشتر به خاطر این عصبانی بودم که داناوان این همه مدت ما را از هم جدا نگه داشته بودیم و حالا من داشتم از خودم می راندمش؟ این چطور می توانست به ما کمک بکند؟

دیگر به کارهایی که او کرده بود اهمیت نمی دادم. تا وقتی او از من دور نمی شد و به دوست داشتن من ادامه می داد. شاید من به این دوست داشتن زیاد نیاز داشتم.

صدای داناوان را از پشت سرم شنیدم. «سابرینا؟»

او هنوز در ماشین نشسته بود و در ماشین باز بود. «چی شده ؟» حالت صورت او نگران بود.

«من برام مهم نیست.» این کلمات به نظر درست بودند.

«چی؟» لحن امیدوارانه اش مشخص بود.

من تکرار کردم، محکم تر. «من اهمیت نمیدم.»

او سریع از ماشین پیاده شد و نزدیک من ایستاد.

«سابرینا؟»

«من اهمیت نمیدم، به هیچکدومشون. می دونم باید عصبانی باشم، باید برام مهم باشه. من عصبانی هستم ولی نه به این دلایل، من عصبانیم چون تو خیلی من رو دیر به دنیای خودت راه دادی.»

من حرف های بیشتری برای زدن داشتم اما داناوان مرا به سمت خودش کشید و لب هایم را بوسید. لب های او گرم بود. دست های من روی بدن او حرکت می کرد. بدنم را به او چسبانده بودم.

او خیلی زود عقب رفت. «من باهات میام.» لحن او مطمئن بود.

«می دونم.»

جای دیگری وجود نداشت که من دوست داشته باشم داناوان آنجا باشد.

داناوان به راننده اش اشاره کرد و بعد به سمت ساختمان. ما از در عبور کردیم و به سمت آسانسور رفتیم. در آسانسور تنش بسیار زیادی بین من و داناوان وجود داشت اما یک پدر و دختر هم آنجا بودند و من باید خودم را کنترل می کردم. ما دستان همدیگر را گرفته بودیم. وقتی پیاده شدیم و به نزدیک در من رفتیم. او موهایم را کناری زد. بدنش را به پشت من فشار می داد

و من برآمدگیش را حس می کردم. من در حال پیدا کردن کلیدم بودم. او پوست مرا می بوسید و شانه ام را گاز گرفت. در یکی از واحد ها باز شد و یک زن میانسال بیرون آمد. داناوان لبخندی زد و از من دور شد. او زمزمه کرد.«اگر کلیدت و زود پیدانکنی من همینجا باهات سکس می کنم و برام مهم نیست کی نگاهمون می کنه.»

و خوشبختانه من کلید را پیدا کردم و در را باز کردم.

من سریع وارد شدم و حتی کلید روشن شدن لامپ را نزدم. سریع کیفم و کلید ها و کتم را پرت کردم و جواهراتم را در آوردم و به سمت داناوان پرخیدم، او در را بست و کتش را روی زمین پرت کرد.

و بعد ما در آغوش همدیگر بودیم.

من ناله ای کردم و زبان او مرا دیوانه می کرد. او با شدت مرا می بوسید و زبانش را در دهانم می چرخاند. من لبه ی لباسم را گرفتم و آن را از سرم خارج کردم.

او دستش را داخل لباس زیرم برد. وقتی به چشمانش نگاه کردم، آنها برق می زدند. او راضی بود چون من خیس بودم.

من التماس کردم.«لطفا.» خودم را به او فشار می دادم، دستانم به زیر پولیور او رفت و پیراهنش را از داخل شلوارش کشیدم بیرون. می خواستم پوست او را لمس کنم.«خواهش می کنم.»

من خیلی بی تاب بودم.

داناوان کنترل کردن را دوست داشت.

در یک حرکت سریع داناوان مچ دست هایم را گرفت و مرا چرخاند و حالا من صورتم رو به دیوار بود. او دستانم را بالای

سرم نگه داشته بود و من ناله ای کردم. من نیاز داشتم او لمسم کند. نیاز داشتم که او را حس بکنم.

«داناوان من ____»

«من می دونم تو چی نیاز داری.» دستان او به آرامی بین پاهایم را می مالید.

خدایا من خیلی سریع ارضا می شدم اگر او اینکار را ادامه می داد.

«من به اینکه با تو چطور سکس داشته باشم خیلی فکر کردم.» او در گوشم زمزمه کرد.«از راه های زیادی می خوام ارضات کنم. هر راهی که میتونم تصور کنم.»

دو انگشت او وارد بدنم شدند. من سریع ارضا شدم. خیلی شدید. نمی توانستم بایستم.

او دستان مرا رها کرد و بعد کمر مرا گرفت و مرا نگه داشت. وقتی موج هایی از لذت در من جریان داشت.

بعد او مرا گرفت و هر دویمان را چرخاند و حالا من روبروی او بودم. دوباره دهان او روی لب های من بود.

من دچار سرگیجه شده بودم. وقتی من به نزدیک کاناپه ی راحتی رسیدم، داناوان نشست و من روی پاهای او بودم. او پوتین های مرا در آورد. من بدنم را بلند کردم تا او بتواند ساپورتم و لباس زیرم را بکشد پایین. من سریع به سمت شلوار او رفتم.

او دستور داد.«آلتم رو بیرون بیار.» صدای او مثل اسکاچ گرم بود.

من سریع شلوارش را پایین دادم و بعد لباس زیرش را. آلت او سفت و زخیم بود. و نوک آن خیس بود.

من دستانم را دور گردن او گره کردم و بعد پاهایم رو دور پهلوهایش قرار دادم. آلتش را به بدنم نزدیک کردم.

او آلتش را در دستانش گرفت و به بین پاهای من نزدیک کرد. و بعد دستان او به سمت پهلوی من رفت و او وارد من شد. دوباره و دوباره. با شدت به من ضربه میزد.

«لعنت همینه، اه لعنت.»

من به او میگفتم چکار بکند. اما نیازی نبود، چون او میدانست چه چیزی برای بدن من مناسب است. بعد از چند ثانیه او تاکتیکش را عوض کرد و مرا تکان داد و پاهای من حالا روی لبه ی پشت کاناپه قرار داشت. این حالت جدید به او موقعیتی میداد که خیلی محکم و عمیق وارد من بشود.

داناوان کاملا وجود مرا از آن خود کرده بود. نه فقط با آلتش بلکه او همه چیز من را از آن خود کرده بود. او تنها کسی بود که تا

حالا اینقدر به من نزدیک شده بود. او همه ی رازهای تاریک مرا هم می دانست.

حتی قبل از اینکه او مرا زیر نظر بگیرد و مرا بشناسد. متوجه حضور من شده بود و مرا دیده بود.

حالا دست های او در موهای من فرورفته بود و سرم را عقب می داد و گلوی مرا می بوسید. او دست دیگرش را به زیر سوتینم برد و سینه ام را گرفت و با انگشتانش نوک آن را آنقدر محکم فشار داد که من از درد ناله ای کردم. او سریع دهانش را پایین آورد و سینه ام را مکید. دوباره داشتم به اوج نزدیک می شدم. داناوان یک دستش را پایین برد و به آرامی شروع کرد به مالیدن بدنم. «نه نمی تونم.»

او اصرار کرد. «می تونی.»

«نه نه نمیتونم این خیلی زیاده.»

«هی بگو نه همین باعث میشه من بیشتر بخوام اینکارو بکنم.»

می توانستم ببینم که می خندد.

من دهانم را بستم.

داناوان تکانی خورد و بعد نوک سینه ام را بین دندان هایش کشید. جوری که فقط او می توانست اینکار را بکند. لذت زیادی در من به وجود آمد. در حال لرزیدن و به اوج رسیده بودم.

«لعنت همینه عزیزم.» داناوان دستور داد. «رو آلت من ارضا شو. همینطوری.» او آرامتر به من ضربه میزد. لبخندی روی لب هایش بود.

وقتی آلتش بیرون آمد، او به آن نگاه کرد.

«روی آلت من خیلی خوشگل بودی.» او دستش را روی آلتش کشید و بعد روی لب مرا لمس کرد. «فک کنم خیلی هم مزت خوب باشه.»

او مرا بوسید و دهان هایمان قفل شد. می توانستم مزه ی خودم را حس بکنم.

«فکر می کنی مزه ی خوبی می دی؟» اما او اجازه نداد من حرف بزنم. سریع مرا بوسید و نفس کشیدن برای من سخت شد.

برای چند دقیقه ای مرا در آغوش گرفت. اما بعد مرا روی زمین گذاشت. «برو تو اتاقت، لباس هات رو در بیار. روی تخت خم شو، باسنت بالا باشه و منتظرم باش.» او سریع هر دو پیراهن و پولیورش را در آورد.

من به سینه ی عریانش خیره شدم. خیلی از زمانی که آخرین بار آن را دیده بودم می گذشت.

داناوان به باسنم ضربه ای زد.«برو.» و من به سمت اتاق خوابم رفتم.

من سریع همانطوری که داناوان گفته شده بود خم شدم.

او مرا منتظر گذاشت و بعد از 5 دقیقه آمد. کاملا برهنه بود.در حال لمس کردن آلتش بود. او عالی بود. حتی در تاریکی. داناوان با شهوت زیادی به من نگاه می کرد.

«سابرینا نمی تونی تصور کنی در موردت چه فکرایی می کنم. وقتی اینطوری میبینمت.» او به پشت من آمد. و دستش را بر روی بدن خیس من کشید. «تو خیلی زیباییی.» بعد او دستش را در سوراخ باسنم کرد.

من سورپرایز شدم.

«تو میزاری من وارد اینجا بشم. اگه این چیزی باشه که من میخوام.»

و من بهش این اجازه رو می دادم. من بهش اطمینان داشتم.

اما با اینحال مطمئن نبودم برای این آماده بودم یا نه. قلب من سریع می زد.

«نگران نباش سابرینا، امشب نه وقتی که من خواستم اونموقع.»

و بعد آلتش نزدیک بدنم شد. دست دیگرش هنوز در پشتم بود.

من ناله ای کردم و او بدنش را وارد بدنم کرد و این کار را ادامه داد.

من نمی تونستم به هیچ چیزی فکر کنم. احساس فشار و لذت همزمان داشتم. اشک در گوشه ی چشمانم جمع شده بود.وقتی همه چیز تمام شد من روی تخت افتادم. داناوان اما ادامه داد و

با شدت به من ضربه می زد. به دنبال ارضا شدن بود. و بالاخره او به اوج رسید. و بعد کنار من روی تخت افتاد.

من چشمانم را باز کردم. خیلی هوشیار نبودم. خسته بودم. ما اینگونه به همدیگر نیاز داشتیم. نیاز داشتیم که بدن هایمان باهم صحبت کنند. از تنها راهی که بلد بودیم.

و حالا من نیاز داشتم که بدونم ما در کجا قرار داشتیم. و این رابطه دقیقا چه چیزی بود. و می ترسیدم وقتی بیدار میشدم باز هم تنها بودم.

اما وقتی نگاه داناوان را دیدم، متوجه شدم حتی اگر او صبح کنارم نباشد، از این به بعد او همیشه با من بود. در اصل او هیچوقت مرا تنها نگذاشته بود.

چپتر 10

«بیا باهم ناهار بخوریم.» صدای داناوان مرا از افکارم بیرون آوردم.

من به داناوان که جلوی در دفترم ایستاده بود نگاه کردم. من به او و شب قبل فکر میکردم. پرسیدم.«تو به چی فکر می کنی؟»

«دارم به این فکر می کنم که قبل از اینکه باهات سکس داشته باشم بهت غذا بدم. اما نمیدونم این مهمه یا نه.»

او شب دیر وقت از پیش من رفت. ما در طول روز در شرکت همدیگر را دیده بودیم. «من نمیتونم باهات ناهار بخورم.»

«میتونی برنامت آزاده من با منشیت چک کردم.» او دست های مرا گرفت. اما من به لبخندش خیره شدم.

«به خاطر این نیست که نمیتونم باهات ناهار بخورم، مردم در موردمون حرف می زنن.»

او دست مرا رها کرد و در اتاق راه رفت. «سابرینا، من اهمیت نمیدم که مردم چی میگه. بیا با من ناهار بخور.»

بیست دقیقه بعد ما در رستوران نشسته بودیم. این رستوران انتخاب داناوان بود. من یک رب اول منتظر دیدن کارمندان ریچ بودم اما کسی را ندیدم. یک جرعه از نوشیدنیم را خوردم و به داناوان گفتم. «ممنون که من و از اونجا کشیدی بیرون.»

این خوب بود که با داناوان بیرون از محیط کار بودم. مثل یک قرار واقعی.

«می خواستم باهات وقت بگذرونم.»

گونه های من سرخ شدند. «و؟»

او لبخند معناداری زد.«و ما حرف هامون دیشب ناتمام موند.»

مطمئن بودم صورتم سرخ تر شده بود. من از صبح به دیشب فکر می کردم. «من فکر نمیکنم چیزی ناتمام مونده باشه.»

بدن من داشت تحریک میشد با فکر کردن به دیشب و اشتیاق الان داناوان.

«اه سابرینا.» صدای او اغواکننده بود.«هزاران راه دیگه وجود داره که من میتونم ارضات بکنم و صدها هزار راه دیگه وجود داره که من هنوز بهشون فکر نکردم.»

«آه، اوهوم.» من یک مقدار از آبم نوشیدم.«می دونی من بهت گفتم که برام مهم نیست و واقعا مهم نیست اما تو کارایی کردی که هنوزم بعضی هاشون من رو عصبانی می کنه.___»

«قابل درکه.»

من یک مقدار صدایم را بلند کردم.«من هیچوقت ازت نخواسته بودم اون کارها رو بکنی و تو حق انجام دادنشون رو نداشتی...من دختری بودم که سالها بدون پولی در جیبم زندگی کرده بودم در مورد یه شوالیه که به نجاتم میاد فکر می کردم. تو خیلی به من کمک کردی مثل یک شوالیه. اما من ازت تشکر نمیکنم و تو هم به دنبال تشکر من نیستی. با اینحال من با این مساله کنار اومدم، و میدونم که این سالم نیست و یه کار بیمارگونه است.»

«خیلی فکر میکنی، کاری که دوست داری رو انجام بده.» چشم های او روی گردن من حرکت کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد.«و من شوالیه ای با زره درخشان نبودم و نیستم.»

«نه نبودی اما یه جوراییم هستی.» خندیدم.

ما برای چند ثانیه به هم نگاه کردیم و بعد من نگاهم را از او گرفتم. «تو شخصیت منفی هم هستی. اینو فراموش نکن.»

«خوش به حال من، تو کسی هستی که دوست داری با شخصیت منفی بخوابی.»

من لب هایم را روی هم فشردم و به او نگاه کردم.

به نظر می رسید او جدی شد. «شخصیت منفیا اصولا فقط سکس گیرشون میاد.» او با دقت مرا نگاه می کرد تا متوجه بشه من حرفش را می فهمم.

«نمیفهمم منظورت چیه.»

«میخوام بدونم انتظار داری بعدا چه اتفاقی بیفته.» من سکوت کرده بودم، مطمئن نبودم.

داناوان در صندلیش تکانی خورد. «پس من شروع میکنم و میگم چه چیزی میخوام. من بیشتر می خوام. من یه رابطه می خوام. میخوام عمومی بشه. می خوام مردم بدونن که ما با هم هستیم. میخوام مطمئمن بشم که با غذا سکس دهانی هم گیرم میاد.» من جلوی خنده ی خودم را گرفتم. «برای اینکه این گیرم بیاد باید چکار کنم؟»

من پلک زدم.

سه هفته پیش من هم همچنین چیزی می خواستم. فقط به عمومی بودن رابطه و سکس دهانی فکر نکرده بودم. و مخالف اونها نبودم. «این میشه مثل یه قرار داد؟»

«این چیزیه که تو میخوای؟»

«نه منظورم اینه پس بخش رومانتیک رابطه چی میشه؟» از حرفی که زدم پشیمان شدم. «حرف هام مثل آدریه.»

با اینحال من دوست داشتم رابطه ی عاشقانه داشته باشم، انتظار گل و چیز های این طوری را داشتم.

«رابطه ی عاشقانه؟» چینی بر صورت داناوان افتاد.«سابرینا ازت نمیخوام که باهام به پرام بیای؟» (پرام:جشن فارغ التحصلیی)

من چنگالم را روی میز انداختم. دیگر به غذا خوردن علاقه ای نداشتم. «پس تو دقیقا چی میخوای بدونی؟»

او بشقابش را به کناری هول داد.«ازت میپرسم برای بدست آوردن تو، باید چطوری رفتار کنم و چگونه مردی باشم.»

من لب پایینیم را گاز گرفتم. می ترسیدم که گریه کنم.« بهت گفتم؛ مهم نیست.»

داناوان دستش را روی دست من گذاشت. «تو بهم گفتی به چیزی که در گذشته اتفاق افتاده اهمیت نمی دی. اما به چیزی که داره الان اتفاق میفته خیلی اهمیت می دی.»

ابروهای من در هم گره خوردند. «نمی فهمم. اگر ما باهم هستیم چرا تو باید___»

من به درخت کریسمس روبرویم نگاه کردم و چیزی را متوجه شدم. حتی اگر ما باهم بودیم و یک زوج بودیم، داناوان دنبال کردن من و دیدن من از طریق دوربین را تمام نمی کرد. او همه ی اینکارها را وقتی با آماندا بود ادامه داده بود. و به همین خاطر آماندا مرده بود.

من به داناوان نگاه کردم. «چون تو همچین آدمی هستی.» خود داناوان به این موضوع اشاره کرده بود.

او سری تکان داد. «آره سابرینا.»

«تو ازم می پرسی که برای با من بودن حاضری بخشی از اون چیزی که هستی رو از دست بدی؟»

او دوباره سری تکان داد.« یا همه ی اون چیزی که هستم. این بستگی به تو داره که من چقدر تغییر کنم.»

احساس دل درد می کردم. احساسات زیادی به من هجوم آورده بودند. چیز هایی که احتمالا آدری با آنها راحت تر کنار می آمد.

اما من باید اونها را متوجه میشدم و باهاشون کنار می آمدم و در آخر تصمیم می گرفتم.

«پس بهم بگو سابرینا___تو میخوای من چجوری رفتار کنم و کی باشم؟»

چپتر 11

من احتیاج به زمان دارم تا بتوانم همه ی این ها را متوجه بشم.

هنوز 24 ساعت هم از وقتی که من در مورد کارهای داناوان در ده سال گذشته در زندگیم انجام داده فهمیدم، نگذشته. و حالا او از من می خواست که تصمیم مهم تری بگیرم.

به نظر غیر ممکن می رسید.

خوشبختانه پیشخدمت آمد وقبض ما را آورد، داناوان سریع آن را برداشت قبل از اینکه من بتوانم به آن نگاهی بیندازم.

من گفتم.« انتظار ندارم پول هر وعده ی غذاییم رو بدی.»

«من اینکارو میکنم.» او کارتش را از جیبش در آورد.«من همین الان بهت گفتم که یک رابطه ی جدی باهات رو می خوام. این هم بخشی از رابطه است.»

«شاید تو دهه ی 1950 اما من یک زن مدرن هستم و باید بزاری کاری که می خوام رو بکنم.»

«این یکی از شرایطت هست؟» داناوان سال ها به هزینه های زندگی من کمک می کرد. این ایده بود که داناوان از یک رابطه داشت؟ محافظت از یک نفر؟ پرداختن قبض هایش؟ آیا واقعا پرداختن هزینه هایم و قبلض ها توسط خودم یک یاز شرایط من بود؟

جوای دادن به این سوال پیچیده بود.

«تو می تونی هزینه ی ناهارم رو بدی.» بحث کردن کار سخت تری بود.

داناوان لبخندی زد و سری تکان داد. بعد از اینکه داناوان کارتش را به پیشخدمت داد من به رفتن او نگاه کردم.

داناوان با شیطنت گفت.« اگر بخوای وقتی برگشت می تونم شمارش رو برات بگیرم.»

من با اخم به او نگاه کردم.« من از پیشخدمتمون خوشم نمیاد.»

«به نظر می رسه که توجهت رو جلب کرده.»

من آهی کشیدم.اون کسی نیست که توجه من رو جلب کرده، تو کسی هستی که من بهش توجه می کنم. همیشه بودی. نمی دونم چطوری باید بهت جواب بدم. من اینجا راحت نیستم.»

چینی بر پیشنایش افتاد و گفت.«بهم بگو به چه چیزی احتیاج داری.»

او به نظر صادقانه حرف میزد. داناون هر چیزی که من نیاز داشتم را محیا می کرد. من فقط تا حالا به این موضوع توجه نکرده بودم.

«من هنوز برای فکر کردن به وقت احتیاج دارم.»

شاید همه ی این چیز ها اشتباه بود.

او مکث کرد. و من شک و تردیدش را دیدم. میتوانستم نگرانی او را ببینم. دوست داشتم مطمئنش بکنم اما او قبل از حرف زدن من گفت. «هر چقدر که دوست داری فکر کن. عجله نکن.»

یک ساعت بعد، من جلوی میزم نشسته بودم و نمی توانستم تمرکز کنم. هنوز نمی دانستم چه چیزی در رابطه با داناوان خوب و بد بود. بعد از مدتی فکر کردن فهمیدم که من چقدر احمق بودم و جواب اشتباهی به داناوان داده بودم.

من نیازی نداشتم بیشتر فکر کنم. من باید سریع به او جواب می دادم. من به دفتر او زنگ زدم ولی بهم اطلاع دادند که او در جلسه است. وقتی هوا تاریک شد، اکثر همکارانم رفتند و من به سمت دفتر داناوان حرکت کردم.

منشی او درحال رفتن بود.«اون پای گوشیه. اما تو می تونی بری.» شیشه ها مشخص بودند می توانستم داناوان را پشت میزش ببینم.

این عجیب بود، او همیشه شیشه هایش را تاریک می کرد. آخرین باری که من قصد داشتم داناوان را ببینم باید از سایمون درخواست وقت می کردم.

خیلی چیز ها بین ما در حال تغییر بود.

سینه ام پر از احساسات شد. با توجه به چهره ی سایمون او از تغییرات داناوان راضی و خوشحال نبود.

من متوجه میشم سایمون!! اگر منم منشی او بودم احتمالا بهش علاقه مند می شدم.

سایمون رفت و من به سمت دفتر داناوان رفتم و جلوی درش ایستادم، با اینکه اجازه داشتم داخل بروم ولی دوست داشتم داناوان بهم این اجازه رو شخصا می داد.

او به من لبخند زد و به مکالمه اش ادامه داد.

گرمایی در بدنم به جریان افتاد. این حس خوبی بود که او مرا می خواست.

«خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم.» او به کسی که پشت خط بود می گفت. برای چند لحظه ای سکوت کرد و به نظر داشت به حرف های طرف مقابل گوش میداد اما با نگاهش سرتاپای مرا بررسی کرد. نگاه او از پوتین دولچه و گابانایم تا دامن تنگم ادامه داشت. و همین باعث شد لباس زیرم خیس بشود. او در صندلیش تکانی خورد و من به این فکر کردم که شاید تحریک شده باشد.

«من متاسفم که حرفت رو قطع می کنم کید اما یک موضوع اضطراری پیش اومده.» من ریز ریز خندیدم.«نه نه، لازم نیس نگران باشی. من می تونم از پس این خانم...آه... این مساله بربیام. آخر این هفته میبینمت.»

من دست به سینه شدم.«کید وارن؟»

کید پنجمین بنیانگذار ریچ بود. و دفتر توکیو را اداره می کرد. و من هنوز ندیده بودمش.

«آره اون دنبال یک نفر می گرده و من میخواستم بهش کنم.» داناوان یک پایش را روی دیگری انداخت.

«تو توی اینکار خوبی نه؟»

«دقیقا! اما اون کسی که می خواست رو پیدا کرده. پس دیگه به کمک من احتیاج نداره.» او سریع بعدش گفت.« من تحریک شدم.»

من با شیطنت گفتم.«به خاطر کید؟ اون به خاطر عروسی وستن اینجاست. باید به شما دوتا زمانی برای باهم بودن بدیم.»

عروسی تقلبی وستن نزدیک بود. به نظر مسخره بود که کید برای یک عروسی تقلبی این همه راه را می آمد اما با اینحال من دوست داشتم ببینمش.

«به خاطر کید نه.» داناوان سری تکان داد و به من اشاره کرد که به داخل دفتر بیایم.

من بعد از چند ثانیه به داخل دفتر رفتم و در را از پشت بستم. هر کسی که از اینجا عبور می کرد می توانست مارار ببیند، اما لزومی نداشت که حرف های ما را بشنود.

«چیزی تو ذهنته؟» وقتی من به سمت میز داناوان رفتم او پرسید.«چون اگه اومدی بهم سر بزنی من خیلی خوشحال میشم که وقتت رو پر کنم.»

من باید پاهایم را بهم می فشردم تا خودم را کنترل کنم.

من با لحنی اغواگر گفتم.« هنوز پیشنهادت روی میزه؟»

«بله خانم لیند.» حتی با لبخند شیطانیش باز هم لحنش شیرین بود.«حاضری که روی زانوهات بشینی.»

من چشم هایم را چرخاندم.«ما هنوز داریم حرف می زنیم.»

او یک ابرویش را بالا داد.«پس تو برای مباحثه آماده ای.»

«آره من آمادم که بهت بگم چی می خوام.» من احساس هیجان می کردم و اشتیاق زیادی داشتم که چیزی که می خواستم را بر زبان بیاورم.

اگر او استرس داشت آن را نشان نمی داد. داناوان به صندلی روبرویش اشاره کرد. «بشین.»

«مثل یک قرار واقعی کاری.» من روی صندلی نشستم. یک پایم را روی دیگری انداختم. و اجازه دادم دامنم بالاتر برود. «خوبه.» من وسوسه کننده تر از حالت معمول رفتار می کردم.

«میتونی به تحریک کردن من ادامه بدی سابرینا، مطمئنم امشب خیلی عالی برامون پیش میره.»

یک لرزه ی شیرین بر اندامم افتاد. من باید تمرکز می کردم. هرچقدر زودتر این موضوع تمام می شد، دهان داناوان زودتر بر روی لب های من فرو می آمدند.

و من واقعا به این احتیاج داشتم.

من با شیطنت گفتم. «امیدوارم این یک قول باشه.»

شاید یک مقدار زیاده روی کرده بودم. چون او با لحنی جدی گفت.«چی می خوای سابرینا؟»

من آب دهانم را قوبت دادم. «من تو رو می خوام.»

داناوان داشت فکر می کرد.ua4fm6

من ادامه دادم.

«من در هاروارد تو رو می خواستم، فقط نمی تونستم به خودم این رو اعتراف کنم اما من می خواستمت. من همه ی این سالها که از هم جدا بودیم تو رو می خواستم. هر شب در تاریکی، تو کسی بودی که من بهش فکر می کردم. وقتی اینجا اومدم، تو رو می خواستم از همون لحظه ای که دیدمت. حتی وقتی با وستن بودم هم تو رو می خواستم. حتی وقتی به اون سر اقیانوس رفتی برای فرار کردن از من هم می خواستمت. و حتی وقتی اون فایل رو هم پیدا کردم بیشتر می خواستمت.»

او سرش را خم کرد. او داشت به حرف های من گوش می داد.

«و اگر این فایل بخشی از توئه و برات مهمه، من نمی خوام عوضش کنم.»

هیچ کدومش را.

چشم های داناوان باریک شد.«فکر نمی کنم تو بدونی داری چی می گی سابرینا.»

«اینکارو نکن. میدونم چی دارم میگم. دارم میگم ازم مراقبت کن.» مگه این چیزی نبود که سیندرلا هم می خواست؟

او می خواست چیزی بگه اما من حرفش را قطع کردم.«البته با درک متقابل.»

«درسته شرایط، میتونی اسم ببریشون.»

«می خوام بدونم که تو چه کاری انجام می دی. اگر داری پشت صحنه کاری می کنی، میخوام منم پشت صحنه باهات باشم.»
من چشمک زدم، می خواستم جذاب تر بنظر برسم.

«پس فکر کنم باید در موردش بحث کنیم تا وقتی یکی از ما برنده بشه.»

من بهش خیره شدم. «تو در مورد شرایط جدی بودی؟ یا فقط می خواستی با شخصیت به نظر برسی؟»

«تو وقتی گفتی من و همینجوری که هستم قبول میکنی جدی بودی؟»

من اخم کردم. او نیشخند زد.

فکر کنم من برنده شدم چون داناوان گفت.«من جدی بودم، خیلی جدی. اگر تو شفافیت می خوای من خوشحال میشم که بهت بدمش.»

من حرف هایش را باور کردم.

«ممنون.»

«چیزیه دیگه ای میخوای خانم لیند؟»

چیز دیگه وجود داشت که خیلی دوست داشتم. اینکه دستانم را دور کت وشلوار مارک آرمانیش بندازم.

«همراه شفافیت فکر کنم صادق بودن هم داده میشه، اما خوب بهتر دیدم که بهش اشاره کنم چون مهمه.» من نمیتونستم دروغ را تحمل کنم.«نمی خوام هیچ رازی بینمان باشه. چیز هایی که به زندگی من مربوط میشه باید من در جریانشون باشم.»

او سری تکان داد.«البته.»

«من جدیم داناوان. میدونم تو آدم مخفی کاری هستی. این روی من تاثیر می زاره.»

«من متوجهم، صداقت کامل.»

او دقیقا به چشمان من خیره شده بود.« و اینکه چیز دیگه ای در گذشته نمونده؟ چیزی که من نمی دونم؟ الان وقتش هست که بهم بگی.»

او مکثی کرد و بعد گفت.«همه چیز تو اون فایل بود. تو همه چیز رو می دونی.»

«اوکی.» من نفس راحتی کشیدم و یک بار دیگه گفتم اوکی. ما داشتیم انجامش می دادیم.

«پس ما به توافق رسیدیم.» لحن داناوان امیدوارانه بود.

من می خواستم سری به نشانه ی موافقت تکان بدهم اما گفتم.«و تعهد کامل.»

داناوان از صندلیش بلند شد و به جلو آمد و حالا به میز تکیه داد بود و درست روبروی من بود.

«ما همین الان هم به همدیگه تعهد داریم.» او تقریبا تحریک شده بود. نمی شد به اون قسمت از بدنش توجه نکنم.

«فقط ما هیچ وقت بهش اشاره نکردیم. من نمی دونستم که تو با کس دیگه ای نمی خوابی.» من دستم را به پشت زانوی او فشار دادم. او همین جا بود و مقاومت کردن سخت بود.

«اگر تو میدونستی چی درون من می گذره، میفهمیدی که من با کس دیگه ای نمی خوابم. و نخواهم خوابید.»

من ایستادم و حالا ما روبروی هم بودیم.«میدونی این چیزیه که همه ی آدم های خیانت کار می گن.»

دست من روی ران هاش بود.«می دونی فک کنم پس باید بهم اعتماد کنی.»

«فک کنم تو هم باید...تو البته من رو زیر نظر داری.» دست من به برآمدگیش نزدیک شد. او حالا کاملا برآمده بود.

او دست های مرا گرفت و به دهانش نزدیک کرد.« اون چشم هایی که تو رو زیر نظر دارن، اذیتت می کنن؟»

«اون چشم ها اذیتم نمی کنن.» او انگشتان مرا در دهانش قرار داد.«من می خوام دوربین ها خاموش بشن.»

«ما ازونا استفاده می کنم که فیلمای کثیف درست کنیم.» سه انگشت من در دهانش بود و من به این فکر کردم امکان داشت

من با اینکارش ارضا بشوم. «و تو موافقی که ما رابطمون رو عمومی کنیم؟»

این چیزی بود که مرا اذیت می کرد. ما میتونستیم رابطه ی عادی داشته باشم و همه جا باهم باشیم. او شهرتش مخدوش نمی شد. اما من نه. من هنوز هم تازه وارد شرکت او شده بودم. احتیاجی نبود کل تیم من بفهمند که من با رئیسم می خوابیدم.

«چطوره ما اعلامش نکنیم؟ میتونیم خصوصی رفتار کنیم اما مخفی کاری نکنیم. لازم نیست واضح رفتار کنیم.»

او سرش را تکان داد و بعد تمام انگشتانم را در دهانش گذاشت و لیسید و بعد گفت.«فکر کنم میتونم با این موافقت کنم.»

و بعد او با زبانش کف دستم را لیس زد. من گفتم.« و اینکه من از رابطه ی که یکمی رومانتیک هم باشه، خوشم میاد.»

چشم های او روی من قفل شد.«و منم یکمی از اینکه من و با دستات ارضا کنی لذت می برم.»

من سری تکان دادم و او مرا بوسید. بوسه اش شیطنت آمیز بود. نوک لب هایم را می بوسید. او دستش را بر روی شلوارش گذاشت. و من با اشتیاق کمربندش را باز کردم.

لب های من نزدیک لب های او بود، زمزمه کردم.«شیشه ها رو تاریک کن.»

«من به شیشه ها حواسم هست، تو حواست به آلت من باشه.» او شیشه ها را تاریک نکرد.

ما قبلا اینکارو کرده بودیم. لمس کردن همدیگر وقتی بقیه نزدیک بودند. ریسک گیر افتادن. قلبم سریع می زد. من نفس نفس می زدم. من می دونستم که دیروقت بود و خیلی ها رفته بودند. و من بهش اجازه نداده بودم که از من مراقبت بکنه؟

پس او از من مراقبت می کرد و نمیگذاشت که گیر بیفتیم. و در عوض من هم به نیاز او میرسیدم.

آلت او مثل فولاد سفتی در دستانم بود، و هنوز خیس بود. من دستم را روی آن بالا و پایین بردم. نوک آن خیس شد. من طوری آن را لمس می کردم که می دونستم او دوست دارد. بعد او دستش را در موهایم برد و مرا بوسید. عمیق و پر از هوس. یک بوسه ی کنترل گرانه.

این خیلی جذاب بود. دهان او ناله هایش. و این حس که شاید کسی ما را میدید باعث شد من هم ناله کنم.

او بوسه را قطع کرد و گفت.« می خوای کجا باشه؟»

من می خواستم قورت بدهمش پس گفتم.« هر جا که تو بخوای.»

«می خوام روی سینه هات باشه.»

زانوهایم تکانی خوردند. او مرا نگه داشته بود تا من تعادلم را از دست ندهم. این حرکت جذاب بود.

اما پنجره ها...

«بهم اطمینان کن سابرینا. یا نکن! اما بدون باید عجله کنی.»

«بلوزم را باز کن.» من بدون لحظه ای مکث گفتم.

او سریع بود، خیلی زود دکمه های بلوزم را باز کرد و کاپ های سوتینم را پایین داد و بعد دستش روی دست من بود. من روی زانویم نشستم. و بعد او به اوج رسید و سینه های من خیس شدند.

من لبخند زدم. از این خوشحال بودم که او ارضا شده بود.

او هم مثل من لبخند می زد. شلوارش را بست و بعد به من کمک کرد که بایستم. «اگه بهت پیشنهاد بدم که یک چیزی بدم دستت تا خودت رو تمیز کنی، این حرکت رمانتیک حساب میشه؟»

«میتونم بگم شروع خوبیه.»

روز بعد من گل هایی بدستم رسید. وقتی مامور پست آنها را می آورد، همه در اداره نگاه می کردند.

«بعضی ها میگن یه نفر بهت علاقه داره.» الن گفت. «اما خیلیا میگن که تو با یک نفر قرار می زاری.»

درسته، همه به زودی میفهمیدند چون داناوان اهمیت نمی داد.

مردم می تونستند صحبت کنند.

او پرسید. «اینا ازطرف کینکیده؟»

خوب او می دونست. پس همه به زودی می فهمیدند.

«فک کنم باید کارت و نگاه کنم.» در کارت جمله ی کوتاهی با دست خط داناوان نوشته شده بود. " برای پرام، قرار من میشی.(منظورم عروسیه وستنه؟)D-"

داناوان برای سفارش این دست گل، به گلفروشی رفته بود.

به نظر می رسید که او قصد ندارد رابطه ی ما مخفی بماند. اگر من با داناوان به عروسی وستن میرفتم همه متوجه میشدند ما باهم هستیم.

اه اما خدایا روش درخواست او! دقیقا همان چیزی بود که من می خواستم.

قلبم سریع میزد و گونه هایم سرخ شد.

یکدفعه من برایم مهم نبود بقیه می فهمند و یا نه. من با او به پرام می رفتم. من قرار او میشدم.

در حقیقت من به چیز بهتری نمیتوانستم فکر کنم.

چپتر 12

وقتی به محوطه ی عروسی وستن و الیزابت وارد شدیم ناگهان گفتم. «لعنت بهش!» همه چیز خیلی تجملاتی و گران بها بود. عروسی در سالن باله برگزار می شد.

داناوان دست مرا فشار داد. «منم وقتی امروز صبح دیدم از ماشین پیاده شدی همین و گفتم.»

خوشحال شدم. اما توجهم به اطرافم بود. احتمالا مهمان های زیادی در این عروسی بودند. احتمالا هزینه ی زیادی برای این عروسی شده بود.

«همه ی اینا به خاطر یه عروسی تقلبی؟» من برای یک عروسی واقعی هم اینقدر زحمت نمی کشیدم.

«ششش» داناوان آرام گفت.«باید مراقب باشی، چند تا از اقوام الیزابت به این ازدواج شک دارن. یه جشن پرخرج 50 هزار دلاری چیزیه که می تونه یه عروسی رو واقعی بکنه.»

دهان من باز موند.

من به ازدواج خودم فکر کردم. گذراندن هر شب هفته ی گذشته با داناوان، باعث شده بود من به رابطه یمان در طولانی مدت فکر کنم با اینکه ما به تازگی این رابطه را شروع کرده بودیم.

«من بهشون کمک کردم چون می دونستم چه چیزهایی مهمه.»

«لازم نیست خیلی زحمت بکشی، مشخصه که اون دو خیلی بهم اهمیت میدن. طوری همدیگر رو در طول عروسی نگاه می کنن که انگار کس دیگری در این دنیا وجود نداره. جدی میگم.»

او اخم کرد.«میبینیم! الان یک شرطبندی هستش که کِی اونا فایل های طلاق و پر می کنن.»

داناوان به من با دقت نگاه کرد.« خدایا! تو فکر می کنی این ازدواج کار می کنه؟ درسته؟ این خیلی بانمکه.» او مرا به سمت خودش کشید. «من نمی گم که به ازدواج اعتقادی ندارم.» او می دونست من دقیقا به چه چیزی فکر می کنم.«من دارم میگم ازدواج سخته، وستن یه پسر دختر بازه. او با هیچ زنی بیشتر از دو هفته نبوده. و تو بهش ایمان داری. این بامزه است.»

دهان او نزدیک دهان من بود اما قبل از اینکه او مرا ببوسه گفتم.«این درست نیست. او ماه هاست به الیزابت وفاداره.» من چانه ام را بالا دادم.

«پس شایعه ها درسته.» یک صدای نا آشنا از پشتم شنیدم.« داناوان کینکید یک دوست دختر برای خودش پیدا کرده.»

من سریع سرم را چرخاندم.

«من کسی بودم که بهت گفتم عوضی.» داناوان دستی به کسی که جلومون بود زد. او یک مرد با قد متوسط بود. موهایش خیلی کوتاه بود. او در اواسط سی سالگیش بود. عضله ای بود و از داناوان درشت تر. او جدی و خشن به نظر می آمد. «سابرینا، این "کید ورن" هستش، کید در مورد سابرینا بهت گفته بودم.»

« نه تو در مورد مدیر جدید بخش مارکتینگ گفته بودی. وستن در مورد سابرینا به من گفته بود.» او دست مرا تکان داد. «خوشحالم که می بینیمت. تا الان چیزی جز تعریف دربارت نشنیدم.»

دوست داشتم بدونم که وستن در مورد من چه چیز هایی به او گفته بود. این خوب بود که داناوان در مورد رابطه ی ما به او گفته بود.

«داستان کید اینه که اون فقط واسه عروسی نیومده، اون اومده یک زن رو ببینه که از قبل می شناستش.»

ابروهای کید اخم کردند.«هی___»

«چیزی که عوض داره گله نداره.» داناوان دست هایش را دور کمر من حلقه کرد.

من این حرکتش را دوست داشتم. خیلی.

کید با لحنی تهدید کننده گفت.«اما این قرار بود یه راز باشه.»

«من و سابرینا هیچ چیزی بینمون مخفی نیست.» انگشتانش دایره هایی روی پهلویم ایجاد می کردند.

کید به نظر آدم رمانتیکی نمی آمد.«نگران نباش رازت پیش من مخفی می مونه.»

او لبخند زد.«این خوبه اما وقتی با این آدم قرار میزاری بدون که به همه ی دوست هات احتیاج پیدا می کنی. راستی تا کی باید تو اینجا بمونیم؟»

من می خواستم بفهمم منظورش از این حرف چه بود. من دستم را روی بازویش گذاشتم. «اه» دستش خیلی بزرگ بود.

«یک لحظه صبر کن___منظورت از اینکه به دوست احتیاج دارم یعنی چی؟ مردم دارن در موردم حرف میزنن؟ مردم ازینکه من با داناوان قرار میزارم ناراحتن؟»

او جرعه ای از مشروبش را خود و بعد شانه ای بالا انداخت.«تو با یکی از روسا قرار می زاری. و خیلی جذابی. و اینطوری که من شنیدم باهوشی. معلومه مردم حرف می زنن. من چیز خاصی شنیدم؟ نه. اما بهشون نگاه کن. » او به سمت مردم اشاره کرد.« معلومه که کلی زمزمه و نگاه وجود داره.»

داناوان گفت.« چون این اولین مهمونی هست که ما باهم میایم، اونها تعجب کردن. بهشون توجه نکن سابرینا.» او به کید گفت.«و تو تا وقتی که عروس و داماد میان باید بمونی.»

«باشه.»

این مرد معلوم بود که به ازدواج و عشق اعتقادی نداشت.

باید از داناوان می پرسیدم او را از کجا پیدا کرده بود.

«شاید بهتر باشه من با بقیه حرف بزنم و سلام احوال پرسی بکنم.» من شانه ای بالا انداختم. باید به کارمندهایی که می شناختم سر می زدم.

کید خندید.«تو هنوزم می خوای قلبشون و به دست بیاری؟ اون بانمکه داناوان.»

من لب هایم را بهم فشار دادم.

داناوان مرا به سمت بار هدایت کرد. آنجا جمعیت زیادی ایستاده بودند.

یکدفعه یه نفر گفت. «خانم ها و آقایون به الیزابت و وستن کینگ برای اولین بار خوش آمد میگیم.»

مردم شروع به تشویق کردند. آنها لبخند می زدند و به مهمان ها نگاه می کردند.

داناوان بعد از چند دقیقه از من دور شد. و من با راکسی و چند نفر دیگر تنها شدم.

راکسی پرسید. « تو با داناوان اومدی؟»

«اه آره اون قراره منِ.... اون...ما همدیگرو میبینیم. »

«آه.» تام برنز به نظر از شنیدن این حرف خوشحال بود. «برات خوشحالم. خوشحالم که باهم میبینمتون.»

«ممنون.» من استرس داشتم.

او به زنی با اندام ریزه و موهای طلایی اشاره کرد.«این همسرم دیزی هستش. من میرم براش کباب میگو بیارم، چیزی میخوام سابرینا؟»

«نه ممنون.»

بعد از رفتن همسر راکسی و تام، دیزی به سمت من برگشت و لبخند نا امیدانه ای زد.«سابرینا، تام از وقتی ریچ باز شده اینجا کار می کنه. از رده های پایین به اینجا رسیده اما تو اومدی و جایگاهش رو دزدیدی. تو کارت رو با خوابیدن با یکی از رئیس های اصلی بدست آوردی.»

همه ی عضله های بدنم سفت شدند. گلویم خشک شد.

راکسی اضافه کرد.«فقط با یکی از رئیسا نه، مطمئنم وقتی اومد شرکت با وستن هم بود.»

من آب دهنم را قورت دادم. نمی دونستم چی باید بگم. می خواستم از خودم دفاع کنم.

«من متاسفم خانم برنز من نمی خواستم____»

یکدفعه دیزی با صدای بلند خندید.«من فقط دارم سر کارت میزارم. باید صورتت رو می دیدی.» راکسی هم شروع کرد به خندیدن.

«پس از دستم عصبانی نیستی؟» من سردرگم بودم.

«عصبانی؟ من ازت سپاسگذارم هستم. تام دوست داشت ارتقا بگیره اما ما سه تا بچه داریم. من خیلی کم میبینیمش حالا که تو اومدی ما وقت بیشتری باهم داریم.»

راکسی هنوز داشت می خندید.«صورتش صورتش!»

و حالا من هم داشتم می خندیدم. «فکر کنم باید بگم ممنونم!»

دیزی گفت.«فکر کنم این کلمه ها رو زیاد میشنوی. بدون همه حسودن. بهشون گوش نکن.»

دیزی و راکسی رفتند. حق با دیزی بود. نباید به بقیه اهمیت می دادم.

به اطراف نگاه کردم. الیزابت در حال سلفی گرفتن با یک زن میانسال بود. وستن در کنارش نبود. به جمعیت نگاه کردم و یکدفعه خشکم زد. یک چهره ی آشنا را دیدم. کسی که مدت ها ندیده بودمش. صورتش پُر تر بود. موهایش کوتاه تر و گردنش دراز تر. اما من هیچوقت چانه ی او را فراموش نمی کردم و آن چشم ها را.

امکان نداشت من تئودور شرایدن را فراموش کنم.

چپتر 13

من یخ زده بودم. نمی اونستم باید جلوتر می رفتم تا مطمئن میشدم خودش است یا اینکه فرار می کردم. نمیتوانستم نفس بکشم. پاهایم ضعیف شده بود.

من به داناوان احتیاج داشتم. سریع به سمت دری که داناوان نیم ساعت قبل به سمتش رفت، رفتم. باید حداقل از تئو دور میشدم. حتی اگر داناوان آنجا نبود. من سریع حرکت کردم و بعد محکم به یک بدن گرم و آشنا برخورد کردم.

وستن ازم پرسید. «هی چه مشکلی پیش اومده؟ »

«تئودور شرایدن اینجاست. من باید برم.» من می خواستم برم اما وستن مرا نگه داشته بود.

«مطمئنی؟» چشمان او در اتاق می گشت. «اون کلارنسه برادر کوچک تئودور. خیلی شبیه همن.»

«چی؟» هنوز نمی توانستم نفس بکشم. «مطمئنی؟»

«آره. تئودور زندانه. کلارنس با الیزابت به یک مدرسه می رفتن واسه همین اینجاست.»

خیال من راحت شد. اما این حس که من هنوز هم از او می ترسیدم به من فشار زیادی آوردم.

من شروع کردم به گریه کردن.

اشک ها از چشمانم جاری شدند. من بی صدا گریه می کردم. لب هایم می لرزیدند و شانه هایم تکان می خوردند.

«نه نه نه..این..» وستن مرا در آغوش کشید. «گریه نکن. وقتی یک زن گریه می کنه من حالم بد میشه. حالت خوبه؟»

من نباید اینجا گریه می کردم. باید خودم را کنترل می کردم و با چهره ای شاد به مهمانی برمیگشتم.

وستن پشتم را می مالید و مرا آرام می کرد. وقتی بغضم تمام شد. گفتم.«متاسفم. این واقعا خجالت آوره.»

وستن بازوی مرا در دستش داشت.«تئو به خاطر تجاوز زندانه، الیزابت بهم گفته. من دارم بی دلیل این موقعیت تو رو به اون ربط میدم؟»

«اوه.نه. بی دلیل نیست.»

من می خواستم دوباره از وستن معذرت خواهی کنم و بگم مشکلی نیست اما او گفت.«بیا باهم برقصیم. یه آهنگ آرام رو شروع کردن.»

من هنوز داشتم می لرزیدم.«باشه.»

من اجازه دادم او دست مرا بگیرد و به مرکز سِن رقص ببرد. آغوش وستن گرم بود. اما من هیچ چیزی حس نکردم. این خنده دار بود که من فکر می کردم شاید با وستن آینده ای داشته باشم. من همیشه به یک نفر دیگر متعلق بودم.

«تو نباید اولین رقصت رو با الیزابت داشته باشی؟»

اون سرش را تکان داد.«ما هیچ کدوم از رسم ها رو انجام نمیدیم، مثل اولین رقص و بریدن کیک.»

«ممنون که با من می رقصی.»

«این کاریه که دوست ها برای هم می کنن.»

«رابطه ی تو و الیزابت چطوره؟» می خواستم بحث عوض بشود.

وستن شانه ای بالا انداخت.« همه چیز همون طوریه که باید باشه. راستی تو با داناوان اومدی ؟»

من با لبخند گفتم.«آره. نمی دونستم تو خبر داری یا نه.»

«در موردتون شنیدم. داناوان باهات خوبه؟ اگر اذیتت کرد بهم بگو که حسابش رو برسم.»

«آره وستن اون مراقبمه.» او دقیقا این کار را می کرد.

«خوبه تو لیاقتش رو داری.»

مطمئنم نبودم. اما من می خواستم هر چیزی که داناوان به من می دهد را داشته باشم.

همینطور بهترین چیز ها را برای وستن می خواستم.«تو هم لایقش هستی که دوست داشته بشی. تا ازت مراقبت بشه. و از کسی مراقبت کنی.»

به نظر می خواست حرفم را رد بکنه و به طرف دیگری نگاه بکنه اما من دستم را روی گونه ی او کشیدم و صورتش را به سمت

خودم آوردم.«من جدیم وستن کینگ. اگر این به این معنی که بزرگ شی، اینکارو بکن. تو دیگه بچه نیستی. می دونم داناوان هم همین رو می خواد.»

او چشم هایش را چرخاند.«مطمئنم اون همین و میخواد.»

و بعد آهنگ تمام شد و ما از هم جدا شدیم.

«و خودش اینجاست!» وستن به گوشه ای اشاره کرد که داناوان ایستاده بود و ما را تماشا می کرد.

من به سمتش رفتم، سریع. هنوز هم به بازوهای او احتیاج داشتم. وستن به دنبالم آمد.

من خودم را به او چسباندم.«تو اینجایی.»

او یک لحظه مکث کرد. شاید از حرکت من متعجب شده بود. و بعد دستانش را دورم حلقه کرد.«من تو لابی با کید بودم. من کل مدت اینجا بودم.»

او یک مقدار جدی بود. به این فکر کردم که شاید او با کید در مورد موضوعی بحث کرده بود.

«من فکر کردم تئو رو دیدم.» من بهش گفتم. می خواستم اتفاقی که برایم افتاده بود را با او در میان بگذارم.«فک کردم اینجاست داناوان. ترسیدم.»

سریع حالت او عوض شد. او حالا در هشدار کامل بود و مراقب من بود. « تئو رو دیدی؟» او صورت مرا با دقت دید.

«فک کردم دیدمش اما اشتباه می کردم.»

وستن توضیح داد.« کلارنس شرایدن. او دوست ملیساست.»

داناوان سری تکان داد و متوجه شد.

گلوی من خشک شده بود. «اونا خیلی شبیه همن. فکر کردم اونه اما تو اینجا نبودی...»

«من الان پیشتم.» او مرا محکم تر در آغوش گرفت. یکدستش پشت کمرم بود و دست دیگرش پشت گردنم. داناوان سرم را بوسید. «حالت خوبه؟»

من سری تکان دادم. «وستن آرومم کرد.»

«ممنون کینگ.» او مرا رها نکرد.

وستن گفت. «کار خاصی نکردم.»

داناوان گفت. «باید بهت تبریک بگم.»

وستن سری تکان داد. و به من اشاره کرد. «منم همینطور.»

اونها برای چند ثانیه بهم نگاه کردند. بعد وستن گفت.«کید رفت؟ اون آشغال واینستاد تا حداقل منو ببینه.»

داناوان شانه ای بالا انداخت.«اون فعلا میمونه، شاید وقتی تو از ماه عسل برگشتی ببینیش، هنوز باور نمی کنم می خوای به یکی از اونا بری.»

«باید همه چی رو اقعی نشون بدیم. یه لطفی هم به من بکن تو دفتر من راه ندتش. سری پیش که اینجا بود نسخه ی امضا شده ی یکی از کمیکای مهمم گم شد.»

قبل از اینکه ما چیزی بگیم بقیه نزدیک وستن شدند تا بهش تبریک بگند.

برای مدتی من و داناوان کنار هم بودیم تا اینکه او فت.«دنبالم بیا.»

من داناوان را دنبال کردم. او از اتاق تعویض لباس و پله ها گذشت. او روبروی اتاقی ایستاد و وقتی مطمئن شد کسی ما را نمیبیند در را باز کرد و مرا به داخل فرستاد. جایی که ما بودیم شبیه آپارتمان بود. چند اتاق و آشپزخانه و اتاق نشیمن. «اینجا کجاست؟»

داناوان دکمه های کتش را باز کرد.« یه جایی مثل آپارتمانه که به همراه سالن اصلی اجاره شده واسه عروسی.»

من روی یکی از مبل ها نشستم. من چشمانم را بستم و سرم را به پشت مبل تکیه دادم.

داناوان گفت.«پات رو به من بده.»

من پایم را به او دادم. «چیزی می خوری؟ نوشیدنی؟ می خوای از سرویس بهداشتی استفاده کنی؟»

«خوبم. تو خیلی داری مهمون نوازی می کنی.»

«درسته، چون اگر چیزی احتیاج نداشته باشی مجبورت می کنم از کلمه ی امنت استفاده کنی. و باید جوری رفتار کنی که من فکر کنم دوست نداری لمست کنم.»

برای اولین بار در امشب حس هیجان و لذت داشتم. قلبم سریع تر می زد. دست هایم خیس شده بودند. بدنم گرم بود و نفس نفس می زدم.

ما قبلا این بازی را انجام داده بودیم.

سریع ایستادم اما داناوان مرا بر روی صندلی نشاند. و مرا به خودش نزدیک کرد. من پاهایم را به هم نزدیک کردم. وانمود کردن به اینکه نمی خواهمش راحت بود. من در این بازی خوب بودم.

داناوان با زبانش گونه ام را لیس زد. این خیلی حرکت جذابی بود. او یک دستش را به سمت دامن لباسم برد. من پاهایم را نزدیک تر کردم.

«این چیزی نیست که تو می خوای دختر خوشگل. تو می خوای من باهات خوب باشم. درسته؟»

من سرم را به سمت دیگری چرخاندم. او دقیقا می دونست از چه کلماتی استفاده کند. بدنم در اشتیاق داناوان می سوخت.

وقتی او نتوانست دستش را بین پاهای من ببرد. از روش دیگری برای اذیت کردن من استفاده کرد. لباس من تقریبا پشت نداشت و به همین علت من نمی توانستم سوتین بپوشم، داناوان از این موقعیت استفاده کرد و دستش را به زیر لباسم برد و سینه ی مرا گرفت.

او مرا محکم نگه داشت. ناخن هایش در پوستم فرو می رفتند. بدن من کبود می شد.

این عالی بود. یک سناریویه عالی. می توانستم تصور بکنمش. من یک زن باهوش بودم که دوست داشتم ساعت های اضافی کار کنم اما تشخیص نداده بودم که لبخند رئیسم شیطانی بود. و خطرناک. متوجه نشده بودم اگر او با من تنها باشد، مرا می خواهد.

خدایا من سرم گیج می رفت. اینجا خیلی گرم بود.

می دونستم که داناوان این کار را برای من میکرد. چون او می دانست من چه چیزی می خواهم.

او به بوسیدن گردن من ادامه داد و در همین حین سینه ی من در دستانش بود. من خم شدم و بازویش را گاز گرفتم. آنقدر محکم که خون را در پیراهن سفیدش دیدم.

او عقب رفت و دستش را تکان داد.«فاحشه ی دیوونه.»

در همان لحظه ای که او حواسش پرت شد، من فرار کردم و به سمت محل میز ناهار خوری رفتم.

داناوان دقیقا پشت من بود.

من به موازات میز می دویدم. و صندلی ها را می نداختم. بعد از چند ثانیه برگشتم و دیدم که داناوان از روی یک صندلی پرید. این حرکتش سکسی و وحشانه بود. بعد او سریع چرخید و از سمت دیگر میز من را گرفت.

«حالا ما از راه سخت انجامش میدیم.» می دانستم که او از این موضوع بدش نمی آمد.

من به شدت نفس نفس می زدم. لباس زیرم خیس بود. داناوان مرا سمت میز هول داد. اما من مقاومت می کردم و دست و پایم را محکم تکان می دادم. او سعی می کرد مرا خم کند.

برای یک ثانیه من از دستش رها شدم ولی او مرا سریع گرفت و به دیوار هول داد. من به خاطر این هم بدنم کبود می شد.

«تو به من آسیب بزن تا خودت بیشتر آسیب ببینی!» من حرفش را بارو می کردم. این حرفش حقیقت بود و از اعماق او می آمد. اگر من به او آسیب میزدم او قطعا به من آسیب می زد. اگر من قلبش را میشکستم او به من آسیب می زد.

او داشت همین الان به من آسیب می زد. شانه ام درد می کرد. داناوان داشت مچ دستانم را با چیزی می بست. شاید با کراواتش. اما او کرواتش را روی مبل رها کرده بود.

او با نوار طلایی که در درخت کریسمی در اتاق بود داشت دست های مرا می بست.

داناوان عالی بود.

او داشت موقعیتی که لیز در آن بهش تجاوز شده بود را برای من آماده می کرد. تا من در این باره کابوس نداشته باشم. او داشت ذهن مرا با این لحظه ها پاک می کرد.

من می خواستم به او بگویم دوستش دارم. من از مدت ها پیش عاشقش شده بودم. اما باید قبل از گفتنش مطمئن می شدم. بعد از اینهمه سال که داناوان زمان و انرژیش را صرف دوست داشتن و مراقبت از من کرده بود، من باید مطمئن می شدم.

در همین لحظه وقتی دست های من محکم بسته شده بود و گونه ام به دیوار چسبیده بود و گلویم در دستان داناوان بود. بالاخره فهمیدم داناوان در مورد من چی حس می کرد.

پس من تسلیم شدم.

با اینکه من با بازویم به دنده های او زدم و به سختی نفس می کشیدم و او با یک زانویش پاهای مرا از هم باز می کرد، من تسلیم شدم.

همه چیزم را تسلیم او کرده بودم.

وقتی او با عصبانیت آلتش را وارد من کرد، با سرعت ضربه میزد. بدنم با او حرکت می کرد.

ما همزمان ارضا شدیم. هر دوی ما ناله می کردیم.

داناوان مرا رها کرد. من روی زمین افتادم. دست هایم هنوز پشتم بسته شده بودند. من چشمانم را باز نکرده بودم.

یکدفعه داناوان جلوی من زانو زد و صورتم را به سمتش گرفت. او دستم را باز کرد. و با کف دستش گونه ام را لمس کرد.«باهام حرف بزن.»

او داشت مرا چک می کرد. آخرین باری که ما این بازی را کرده بودیم من در آغوشش گریه کردم.

«این خیلی بهتر از حرف زدن تو عروسی بود. تو خوبی؟»

او به نظر راحت تر می آمد. او یکدفعه سریع صحبت کرد.«من دوستت دارم. می خوام کسی باشم که ازت مراقبت می کنم. نمی خوام تو رو با هیچکس تقسیم کنم. حتی با وستن.»

خدایا. من یک احمق بودم.

او به خاطر بحث با کید عصبانی نبود. او به خاطر من و وستن عصبانی شده بود. هنوز او را تهدیدی برای خودش می دید.

اما تنها کسی که من می خواستم داناوان بود. می خواستم او مرا آرام کند و کنارم باشد و مرا دوست داشته باشد. چرا او متوجه نشده بود؟

من دست هایم را دور گردن او حلقه کردم. پیشانیم را به پیشانی داناوان تکیه دادم. «باشه.» چون نمی توانستم کلمه ی دیگری در جواب اعتراف داناوان بگویم.

چپتر 14

صبح روز بعد من در حال تماشا کردن داناوان در آشپزخانه بودم وقتی داشتم قاشق ماستیم را لیس می زدم.

«این عجیبه که من اینطوری اینجا باشم؟» از روزی که ما رسما با هم بودیم، این اولین باری بود که من شب را در خانه ی داناوان مانده بودم.

داناوان سرش را بالا آورد. او داشت روزنامه ی صبح یکشنبه را در تبلتش می خواند.«این خوبه که اینجایی.»

«این روتینت رو خراب نمی کنه؟ حواست رو پرت نمی کنم؟» به این فکر می کردم او وقتی تنها بود در روز های تعطیل چه کار می کرد.

«من قبلا به اندازه ی کافی به این موضوع فکر کردم.» او به خواندن روزنامه اش در تبلت ادامه داد.

من قاشقم را روی پیشخوان گذاشتم.«تو بهش فکر کردی؟»

او تبلتش را روی زمین گذاشت.«آره سابرینا. تو تنها کسی نیستی که تصوراتی در مورد خودمون داره.»

من لبم را گاز گرفتم و لبخند زدم. داناوان واقعا آدم رومانتیکی بود.

«فقط باید بگم تو تصوراتم تو لخت بودی.» او تمام بدن مرا نگاه کرد و پیراهن شب پیشش را پوشیده بود.

من شانه ای بالا انداختم.« واقعیت اینطوریه مرد!»

او داشت به سمت من می آمد. من دستم را به سمتش گرفتم.« تو امروز صبح یک بار حمله کردی!»

«من کلمه ی امنت رو نشنیدم.» او دستانش را اطراف من گذاشت و من را گیر انداخت. و خم شد و گردن مرا بوسید. او ته ریش داشت و پوست مرا قلقلک می داد.

«نه.نه» من خندیدم.«تو نمی تونی، من به آدری زنگ میزنم! وایسا.»

او سرش را بالا آورد.«باشه.» مرا بوسید، طولانی و عمیق. و بعد عقب رفت.«من باید ورزش کنم، میخوای بهم ملحق بشی؟»

«نه ممنون. من باید تلفن بزنم.» به علاوه دیشب به اندازه ی کافی فعالیت بدنی داشتیم.

«تلفن منو که چک نمی کردی؟» این فکر یکدفعه به ذهنم خطور کرد.

«نه. من همه چیز و بهت گفتم.»

«فقط داشتم می پرسیدم، تو خونت که دوربین نیست؟»

«سابرینا اینجا راحت باش. وقتی رفتم حمام بیا پیشم.»

«باید ببینم با برنامم جور میشه یا نه.»

او از پشت شانه اش نگاه تهدید آمیزی به من کرد. نمای زیبایی از بدن بی نظیر داناوان داشتم. بالاتنه ی جذابش، باسنش که در شلوار راحتی اش پنهان شده بود. او خیلی عالی بود.

من آهی کشیدم و به آشپزخانه نگاه کردم. خسته بودم اما به یاد نمی آوردم آخرین باری که اینهمه خوشحال بودم چه زمانی بود.

به سمت پله ها رفتم بعد از اینکه صدایی از سمت ورزش کردن داناوان شنیدم و بعد به اتاق خواب رفتم و گوشیم را برداشتم و آن را چک کردم، الیزابت چند عکس از عروسیش گذاشته بود. بعد به آدری زنگ زدم.

به آدری در مورد اتفاقات هفته ی گذشته و داناوان گفتم.

«اون بهت گفت دوستت داره؟»

«آره گفت. دیروز. من بهش جواب ندادم. باید بهش میگفتم که دوستش دارم.»

«تو چون مطمئن نبودی بهش نگفتی؟»

من گوشی را به گوشم نزدیک کردم.«نمیدونم چیزی که من حس میکنم اندازه ی دوست داشتن داناوان ارزش داشته باشه یا نه. من کاری جز سکس برای اون انجام ندادم.»

«اون با تو به خاطر اینکه یه هرزه ای دوست نیست.»

«من هرزه نیستم!»

«منم همین و میگم. اون دوسِت داره به خاطر خودت. »

«پس اون چرا من و دوست داره؟به خاطر چی؟»

«چون تو باهوش و عاقلی.»

«ممنون که نظرت رو گفتی. شاید واقعا اون از اینکه من اینجا پیشش هستم خوشحاله.»

من به پشت میز داناوان رفتم و در صندلی چرمیش نشستم. به این فکر کردم که داناوان وقتی با من تماس میگرفت، پشت این میز مینشست.

آدری گفت.«می دونم که پیچیده است اما مطمئنم تو از پسش بر میای. زمانش که برسه کلمات مناسب رو بهش میگی.»

«آره حق با توئه.»

ما برای چند دقیقه ی دیگر هم حرف زدیم. و بعد تماسمان تمام شد.

من روی صندلی نشسته بودم و به مکالمه ام با آدری فکر می کردم که یک دفعه یک پوشه روی میز توجهم را جلب کرد. این پوشه باریک بود. من آن را چرخاندم تا رویش را ببینم. روی آن نوشته بود." سان لی چن"

من صاف تر نشستم. چر داناوان فولدری در مورد سان داشت؟

من آن را باز کردم.

چیز های کمی در فولدر قرار داشت. چند عکس سیاه و سفید از مدل زیبا. به نظر می رسید بدون اینکه او متوجه باشد این عکس ها گرفته شده بود. نمی توانستم بگم این عکس ها اخیرا گرفته شده بودند یا نه. اما معلوم بود در امریکا نبودند. از استایل خیابان ها می شد حدس زد اروپا بود شاید فرانسه. پس جدید بودند.

پس داناوان از سان وقتی در فرانسه بود عکس انداخته بود؟

«من عرق کردم و خیسم.» داناوان یکدفعه گفت. او در چهار چوب در قرار داشت. «آمادم که تو رو هم خیس کنم.»

من سرم را به سمتش گرفتم. «چرا عکسای سان اینجان؟»

او دست به سینه شد. «داشتی تو وسایلم می گشتی؟»

«این کار مشکلی داره؟» با حالت پوزخندی عصبانی این را گفتم.

«اینا عکسای کمپین فرانسه ان.» او داشت آرام صحبت می کرد. «اونا روزی که من اومدم برام فرستاده شدند. من هنوز درست حسابیم نگاهشون نکردم.»

من داشتم دوباره عکس ها را می دیدم. «اون بدون اینکه بدونه این عکسا گرفته شدن.» من به داناوان نگاه کردم.

او سرش را خم کرد. « سابرینا تو داری میگی...»

«نمی تونم بگم؟ عکسایی که مخفیانه از یه زن گرفته شده___»

او حرفم را قطع کرد.«او می دونست که ازش عکس گرفته میشه. همش ژسته. کل عکس برداری این طوری بود. این معنی این و نمی ده که___»

«من از کجا بدونم؟» نگاه ما قفل شده بود. چشم های او عصبانی بودند.«تو دوسش داری داناوان؟ این پوشه مثل پوشه منه؟» نمیتوانستم لرزش صدایم را مخفی کنم. و چشم هایم داشت خیس می شد.

او سریع به سمتم آمد. صندلی را به سمت خودش چرخاند. «نه. نه. سابرینا. تو تنها زنی هستی که تو زندگیم وجود داره. تنها زن زنده ای که من باهاش وقت می گذرونم... تنها کسی که من می خوام....بشناسمش و در موردش بدونم. »

من تا حالا ندیده بودم داناوان اینقدر مستاصل باشد. می خواستم دست هایم را دورش بندازم و بغلش بکنم.

اما...

«تو باهاش خوابیدی.» و اگر داناوان با او خوابیده بود، با من هم خوابیده بود و شاید احساساتی بهش پیدا کرده بود مثل من.

او حرکت نکرد. «و تو هم با وستن خوابیدی.»

آه

من شوکه شدم. من باید متوجه می شدم او از این موقعیت استفاده می کند تا اثبات کند خوابیدن با کسی به معنی دوست داشتنش نیست. چیزی که من حس کردم این بود. اگر به من آسیب بزنی من بهت آسیب می زنم.

من گفتم.«مساله اینه تو می تونی از کارآگاه خصوصیت بپرسی که من هنوزم پیش وستن می رم یا نه.»

«نه منظور من این نیست. من ازت مراقبت می کنم.» او گوشیم را برداشت و با یک نفر تماس گرفت.«فریس برات یه کار دارم.»

من متوجه شدم او قصد چه کاری را داشت.«لازم نیست همچین کاری کنی.»

او به من توجهی نکرد.«تو به سابرینا لیند باید گزارش بدی. هزینه ها با منه. هر چیزی که اون می خواد در مورد من بدونه رو بهش بگو.»

«نه قطع کن.»

اما داناوان قطع نکرد.«من هیچ برگه ای از کارت نمی خوام همه اش رو به سابرینا بفرست.»

من هشداردادم.«داناوان..نه.» من از روی صندلی پریدم. «من اینکارو نمی کنم.»

این وسوسه کننده بود اما من نمی خواستم داناوان را اینگونه بشناسم.

داناوان لب هایش را محکم بهم فشرده بود. «فریس یک فایل از اطلاعات به سابرینا بفرست.»

من عصبانی و نا امید بودم. «تو نباید من و مجبور به این کار کنی.»

«این راهیه که من بلدم سابرینا، تو جواب می خوای، منم اینطوری میتونم بهت بدمش.»

لحنش باعث شد به این فکر کنم که او نمی خواست مرا عصبانی بکند و یا بهم آسیب بزند. این واقعا راهی بود که داناوان می توانست به من اطمینان بدهد.

من باید به او اطمینان کردن را یاد می دادم. «من به اون گزارش ها احتیاجی ندارم. اگر این کاریه که تو می خوای انجام بدی درکش می کنم. اما چیزی که الان نیاز دارم اینه که بهم بگی به سان احساسی نداری.» من نفس عمیقی کشیدم. «منم حرفت رو باور میکنم.»

او آرام به سمتم آمد. دستش را بر روی چانه ی من گذاشت و به چشمانم نگاه کرد. «من هیچ حسی به سان ندارم. هیچوقت نداشتم. اون فقط حواسم را پرت می کرد تا من از دوست داشتن زیاد تو دیوونه نشم.»

بغض کردم و سینه ام سفت شد. من روی نوک پام ایستادم و پیشونیم را روی پیشانی داناوان قرار دادم. «ممنون، حرفت رو باور می کنم.»

چپتر 15

بعد از رفتن وستن، کار من دوبرابر شده بود. من خیلی مشغول بودم و این باعث می شد وقتی برای گوش دادن به شایعه ها در مورد خودم، وقت نداشته باشم. من مجبور بودم به طور مداوم به دفتر خودم و وستن بروم.

بالاخره 4شنبه تصمیمم را گرفتم و وسایلم را به دفتر وستن بردم.

داناوان عصر آن روز برای دیدن من آمد.«سایز این اتاق برات مناسبه و بهت میاد.»

من چند بار پلک زدم. من پنجره ها را تاریک کرده بودم تا کسی را نبینم. گوشیم ساعت ها پیش خاموش شده بود. به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که هوا تاریک شده بود.

«فکر کنم زمان و از دست دادم.» پاهایم را کشیدم.

داناوان روی صندلی روبرویم نشست. «این هفته خیلی کار کردی.»

«ببخشید این هفته وقتی برات نداشتم. فک کنم وستن هیچ کاری انجام نداده.»

«وستن همیشه همینطوره. و نگران من نباش. این هفته میبرمت بیرون.» او لبخندی بر لبانش بود.

«واقعا؟» من برنامه داشتم کل آخر هفته را کار کنم.

«تو نمی تونی به طور مداوم کار کنی و فکر کنی همیشه خوب پیش میری. بهم اطمینان کن سابرینا. می دونم.»

من دست به سینه شدم. «بهم بگو آقای کینکید، تو چه تفریحات و سرگرمی هایی داری؟ به جز کار.»

«تو»

باشه او برنده شد.

«و من بهت اجازه می دم تو این تعطیلات هم به کارت برسی.»

«تو واقعا بحث کردن رو سخت می کنی. حالا بهم بگو کجا می خوایم بریم. این سورپرایزه؟»

او بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت.« خونه ی پدرو مادرم در واشنگتن. اون هام اونجان. پدرم مثل ماست و اهل کاره به خاطر همین خیلی باهاشون وقت نمی گذرونیم.»

نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم.«تو می خوای من و به خانوادت معرفی کنی؟ این موضوع مهمیه داناوان.»

چشم های داناوان گرم شد.«تو واسه من مهمی. مادر و پدر من خیلی سنتی و جدی هستند. ازشون چیزی انتظار نداشته باش.

اما خونه شون خیلی زیباست حتی تو زمستون. دوست دارم اونجا رو ببینی.»

«به نظر عالی میاد.»

او خیلی جدی و عمیق به من نگاه می کرد. نگران شدم. من پرسیدم. «چیه؟»

«لباس زیرت رو در بیار.»

«چی؟» شنیدم او چی گفت اما نمی دونستم منظورش چیست.

«ساعت از نه گذشته. ما تنها کسیایی هستیم که الان تو اداره ایم. لباس زیرت رو در بیار.»

«چرا؟»

«می خوام روی میز وستن باهات سکس کنم.»

اه خدایا.

حالا من باید لباس زیرم را در میاوردم چون اونها خیس بودند. چرا این موضوع مرا تحریک میکرد؟ چون اینجا مال کس دیگری بود؟ چون میز رئیسم بود؟

من گفتم.«اینجا احتمالا دوربین باشه.»

«میدونم. وستن اگر بخواد دوربینا رو چک کنه می تونه مارو ببینه. بهم نگو این تحریکت نمی کنه. چون می دونم میکنه.»

درست بود. من صد در صد تحریک شده بودم.

وستن دلیلی نداشت که دوربین ها را چک بکند. من سه ماه اینجا بودم و هیچوقت دوربین ها چک نشده بود.

من کفش هایم را در آوردم و داناوان به پشت میز آمد.

«تو چی؟ تو چرا دوست داری اینکارو بکنی؟ می خوای به وستن بگی من مال توئم.» من دامنم را بالا دادم، حالا لباس زیرم معلوم

بود.جوری که انگار ما در حال فیلم بازی کردن و نمایش بودیم من اغواگرانه لباس زیرم را در آودم. و بعد اون روبه داناوان دادم.

صورت داناوان نشان می داد که او از این کارم خوشش آمده. او لباس زیرم را گرفت و بویش کرد. و بعد در جیب جلوی کتش گذاشت. «آره.»

او مرا به سمت خودش کشید و مرا بوسید. زبانم را مکید و بعد چرخاندم و روی میز خم کرد. دامن من شل بود و داناوان به راحتی آن را بالا داد. حالا اندام زنانه ام و باسنم در نمایش کامل بودند و کاملا مشخص بودند.

می دانستم اینجا دوربین هست و به همین خاطر احساس خطر می کردم. می داانستم که وستن ممکن بود این را ببیند. با اینحال وستن من را قبلا لخت دیده بود و چیز جدیدی نمی دید.

اما داناوان چه حسی داشت که بدن من را برای یک مرد دیگر به نمایش می گذاشت؟

من هم عذاب می کشیدم و هم تحریک شده بودم.

او کتش را در آورد و آستینش را بالا داد و با دستش باسنم را لمس کرد.«همه ی این سابرینا به من تعلق داره. هیچکس باسنت رو لمس نمی کنه به جز من.» او یک انگشتش را داخل بدنم کرد.«هیچکس بدنت رو لمس نمی کنه جز من. هیچکس جز من این رو نمی بینه.»

من ناله ای کردم و او به لمس کردنم ادامه داد. من کاملا تحریک شده بود.

«متوجهی؟ الان جلوی این دوربین ها، این آخرین باریه که وستن شانس دیدن تو رو اینجوری داره. بهم بگو می فهمی.»

«می فهمم.» متوجه بودم که داناوان داشت مرا تصاحب می کرد. و من هیچ مشکلی با این موضوع نداشتم.

او دستش را برداشت و بعد یک سیلی به باسنم زد.

من پریدم. «این واسه این بود که من و اذیت کردی سابرینا، چون اونشب تو رستوران جلوی من با وستن بودی و شیطنت می کردی.»

چی؟

او دوباره ضربه زد. «این واسه این که باهاش تو عروسیش رقصیدی در حالی که باید تو بازوهای من می بودی.»

او داشت مرا به خاطر بودن با وستن مجازات می کرد.

خدایا این خیلی جذاب بود.

من پاهایم را به هم نزدیک کردم.

او یک بار دیگه ضربه زد. «این واسه اینکه شغلی که بهت پیشنهاد داده بود رو قبول کردی. در صورتی که من برات یه کار خوب تو لس آنجلس مهیا کرده بودم.» لحن او جدی بود.

او به ضربه زدن ادامه داد. «این به خاطر نگاهی که هر روز تو هاروارد بهم می دادی. و این برای اینکه فکر کردی وستن میتونه چیزی رو که تو میخوای بهت بده.»

ضربه ی او خیلی شدید بود. درد داشت اما شنیدن صدای ناراحت داناوان که این همه سال این درد را تحمل کرده بود ناراحت کننده تر بود. دردی که من در موردش نمی دانستم.

«و این» صدای باز شدن کمربندش را شنیدم. «این برای اون آخرین هفته ای که باهاش تو تخت بودی. تو هیچوقت به اون تعلق نداشتی و او نباید چیزی از تو می گرفت.»

من لبه ی میز را گرفتم.

او یکدفعه خیلی محکم وارد من شد. می دانستم این سکس برای او بود.

اما این برای من هم بود. در باره ی آخرین نگرانی من در مورد سان. این را حس می کردم و متوجه شدم. من نمی توانستم درون داناوان را ببینم اما می توانستم او را حس کنم. این عشق بود و او با آن مرا در بند کرده بود.

او سریع تر حرکت کرد. او خیلی عمیق در من فرو رفته بود. داناوان زودتر از من ارضا شد. او در بدن من خودش را خالی کرد. و بعد روی من خم شد و با دستش بدن مرا مالید. و بعد من سریع به اوج رسیدم.

داناوان مرا به سمت خودش چرخاند و به شیرینی بوسیدم. طوری مرا بوسید که انگار من هوایی بودم که برای نفس کشیدن احتیاج داشت.

بالاخره او از من جدا شد. «نمی خوام لمس کردنت رو متوقف کنم.» داشت کمک می کرد لباس هایم را مرتب کنم.

من دوباره بوسیدمش. من هم نمی خواستم دست از لمس کردن او بردارم. «تو می تونی___»

او همزمان با من گفت.«من میام خونه ی تو.»

«خوبه.» من در حال پوشیدن کتم بودم. من جلوی در ایستادم.

«فقط یه چیز.» او به سمت یکی از قفسه ها رفت که کمیک های وستن آنجا قرار داشت و یکی را برداشت.«خیلی وقت بود می خواستم نسخه ی چاپ اول کمیک "مردگان متحرک" وستن رو بردارم.» او به سمت من آمد.

این کارش عجیب بود اما من خیلی خسته بودم و برای فکر کردن به این موضوع انرژی نداشتم.

آخر شب متوجه دلیل کار داناوان شدم.

وستن می فهمید که دارایی با ارزشش گم شده و دوربین های امنیتی دفترش را چک می کرد.

چپتر 16

ما جمعه عصر به سمت واشنگتن رفتیم با ماشین تسلا، داناوان به ماشینش افتخار می کرد و در مورد امکانات اون صحبت می کرد. خانه ی پدر و مادر داناوان دوساعت از شهر فاصله داشت. این خانه تقریبا یک امارت بود. «فقط خانواده ی تو اینجا زندگی می کنن؟»

او سری تکان داد.« بعضی موقعها.»

«واو اینجا خیلی اتاق وجود داره.»

«خانواده ی من دوست دارن تا می تونن از هم دور باشن. خودت میبینی. بیا بریم داخل سرده.»

او مرا به سمت در هدایت کرد. هنوز در نزده بودیم که یک مرد میانسال در را باز کرد.«آقای کینکید. خوش آمدید. مهمونتون هم خوش اومدن.»

داناوان به من اشاره کرد.«این سابرینا لیند هستش، معذرت می خوام اسمت رو به خاطر نمیارم.»

«نیازی نیست معذرت خواهی کنید آقا. من ادوارد هستم.» او کت من و داناوان را گرفت و در جا لباسی نزدیک در قرار داد.

راننده ی ماشین پشت ما آمد و چمدان هایمان را با خودش آورد.

«کجا باید ماشین رو پارک کنم؟»

«سومین گاراژ خالی هستش. من چند دقیقه دیگه میبینمت تا در رو برات باز کنم.» ادوارد به داناوان نگاه کرد.«مادرتون گفتن که در اتاق مستر طبقه ی بالا چمدون هایتان رو بگذارم. با این موضوع مشکلی ندارید؟»

«نه عالیه.»

«مادرتون گفتن به اطلاعاتون برسونم که شام ساعت شش و سی دقیقه سرو می شه.»

مردی که روبروی ما بود خیلی خشک و جدی صحبت می کرد.

«آره شام ساعت شش و نیم! امکان نداره برنامه ی مادرم یک دقیقه عقب بیفته!»

داناوان دست مرا گرفت و ما راه افتادیم. ورودی به یک فضای بزرگ باز می شد که با فرش پوشیده شده بود و زمین از چوب بود. چند مبل گران قیمت روبروی شومینه قرار داشت. این محوطه پنجره های بزرگی داشت.

سمت چپ ما یک ردیف پله ی عریض قرار داشت. ما به سمت آن حرکت کردیم. بعد از بالا رفتن از پله ها ما به انتهای راهرو

رفتیم. و بعد داخل اتاق خواب بزرگی شدیم. که یک تخت بزرگ در آن قرار داشت و یک شومینه که در آن روشن بود. و یک محوطه ی نشستن با میز و صندلی. روبروی اتاق هم بالکن قرار داشت. من به بیرون نگاه کردم. برف می بارید و هوا تاریک بود.

داناوان به پشتم آمد و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد. «این منظره صبح ها هم خیلی قشنگه. اما الان ما باید عجله کنیم، 15 دقیقه بیشتر وقت نداریم برای شام آماده بشیم. میتونی زود حاضر بشی؟»

ادوارد در زد و بعد وارد شد و چمدان های ما را بر روی زمین گذاشت. من سریع چمدانم را باز کردم. من نمی خواستم برای شام لباسم را عوض کنم اما تصمیم گرفتم این کار را بکنم.

«نمی دونم چی بپوشم.»

داناوان که در حال آویزان کردن کت شلوارش بود گفت.«لباس مارک آن تایلرت رو بپوش، مشکیه رو.»

من بعد از ده دقیقه آماده شدم، ریمل و رژ لب زدم و داناوان را دیدم که لباسش را عوض کرده بود. او یک شلوار کتان پوشیده بود و یک پولیور زرشکی که باعث می شد چشم هایش رگه هایی از سبزی داشته باشند.

«تو زیبایی.» از نگاهش مشخص بود که نمی خواهد به طبقه ی پایین برود.

او چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت.«عالی هستی بیا بریم.»

ما به سمت اتاق ناهار خوری رفتیم. یک میز چوبی زیبا آنجا قرار داشت به همرا لوستر کریستال که بالای میز بود. درهای شیشه ای یک دیوار این اتاق را شامل می شدند. میز دوازده صندلی داشت که چهار تای آن آماده شده بودند. یک مرد

میانسال جذاب که موهایی نقره ای و ریش داشت جلوی میز نشسته بود. کنار او یک زن مو قرمز با گردنی دراز و چشم هایی سبز نشسته بود.

وقتی ما وارد شدیم مرد ایستاد و ادوارد که من متوجه حضورش نشده بودم صندلی مرا عقب داد. من روبروی زن موقرمز نشستم. و داناوان کنارم.

هنوز هیچ سلام احوال پرسی انجام نشده بود. و ما با هم آشنا نشده بودیم. زن قرمز که فکر کنم مادر داناوان بود به ساعت نگاه کرد و گفت. «ساعت شش و نیم شام سرو میشه. هوممممم.»

او به طور واضحی خوشحال نبود، با اینکه ما سر وقت رسیده بودیم. من سردرگم شدم.

«ما اینجاییم مادر.» داناوان نفس عمیقی کشید.

«من فقط متعجب شدم که دیدم درجه ی مودب بودنت پایین رفته. یک زمانی بود که وقتی می گفتیم شام شش و نیم سرو میشه، همه ساعت شش و بیست دقیقه سر میز نشسته بودند.» او به همسرش نگاه کرد.« تو بیشتر از من ژاپن و دیدی. اینطور نیست ریموند؟»

حالا می فهمیدم چرا داناوان می خواست ما سرموقع آماده بشویم.

ریموند سرش را کج کرد.«فکر کنم به خاطر این باشه که مجرد نیست. تو توکیو مردم خیلی وقت شناسن.»

داناوان گفت.« ما سر موقع رسیدیم و این به مودب بودن و سر وقت بودن ربطی نداره.»

مادر داناوان صاف تر نشست و من فکر کردم شاید دیگه نمی خواد بحث کنه اما ادامه داد.«تو باید زودتر راه می افتادی.»

«می خوای امشب اینطوری باشی؟» داناوان همزمان با من گفت.

من گفتم.«تقصیر منه. به خاطر برداشتن چمدون من معطل شدیم.»

سوزان برای اولین بار به من نگاه کرد. چشم های اوباریک شده بودند. به من طوری نگاه می کرد که انگار من معمایی بودم که نمی توانست حلش بکند.

«ولشون کن سوزان. اینطوری فقط شام دیر سرو میشه.» سوزان به نظر به اجبار سکوت کرد.

ادوارد شروع به سرو غذا کرد و داناوان یک جرعه ی طولانی از شرابش نوشید. من به بشقاب خالی روبرویم نگاه کردم.

بعد از اینکه داناوان لیوانش را روی میز گذاشت گفت.«سابرینا، این ها پدر و مادر من هستند، ریموند و سوزان.» او به مادرش نگاهی جدی انداخت.« سابرینا تو رو به اسم کوچک صدا می کنه مادر، پس عصبانی نشو اگر به اسم خانم کینکید صدات نزد. همونطوری که به همه یاد دادی صدات بزنن.»

سوزان با عصبانیت گفت.«باید قبلش بهم میگفتی.»

نمیفهمیدم سوزان برای چی عصبانی بود.

من سخاوتمندانه گفتم. « اگر دوست دارید میتونم خانم کینکید صداتون کنم.»

به نظر سوزان از این موضوع خوشش اومد.«ممنون سابرینا.» او به پسرش گفت.« او مودبه، مودب بودن برای یک زن خیلی مهمه.»

مادر او به من نگاه کرد.« ممنون بابت پیشنهادت. این نشون می ده که تو چجور آدمی هستی. اما حق با پسرم هستش، چون از این به بعد می خواهیم همدیگرو زیاد ببینیم.»

نمی دونستم باید چه چیزی جواب بدهم. ترجیح می دادم داناوان مرا برای این مکالمه آماده می کرد.

«عالیه سوزان.»

«خوب سابرینا، تو بعد از ازدواج از کارت در میای یا اینکه تا وقتی که حامله بشی می خوای کار کنی؟»

من شوکه شدم. معلوم شد که سوزان و ریموند به چه چیزی اهمیت می دادند. اونها براشون مهم بود که من از چه سطح و خانواده ای بودم و همچنین قدرت بارداری من براشون مهم بود.

فقر جز جدایی ناپذیر زندگی من بود. من عادت داشتم نگاه های مردم را تحمل کنم. کسانی که از من سطح بالاتر بودند. مخصوصا در هاروارد. معلوم بود وقتی کسی مثل من با داناوان بود، خانواده اش می خواستند در مورد من بدانند. احتمالا می ترسیدند که من دنبال پول پسرشان باشم.

من سعی کردم خیلی عادی صحبت کنم. و نشان بدهم که از نظر مالی به داناوان وابسته نبودم.

اما سوال ریموند مرا گیج کرد.

من و داناوان همزمان گفتیم.«ما نامزد نیستیم.»

خوشحال بودم که فکر داناوان مثل من بود. میترسیدم او مرا طوری به اینجا آورده بود که پدرو مادرش اشتباه برداشت کرده بودند.

ریموند گفت.«شاید الان نه. وگرنه داناوان برای چی باید تو رو اینجا بیاره؟ اون قبلا هیچوقت هیچ زنی را به ما معرفی نکرده بود.»

سوزان گفت.«من می دونستم تو گی نیستی.»

داناوان پلک زد.« من این حرفت رو نادیده می گیرم.»

من با دستمال دهانم را پاک کردم و پرسیدم.«تو تا حالا کسی رو به خانوادت معرفی نکردی؟»

«اونا آماندا رو میشناختن، کی و باید دیگه میاوردم اینجا؟»

«تو سوال و جواب ندادی؟» سوزان پرسید.

«چه سوالی؟» سوالی که در مورد کار کردن و بارداری پرسیده شده بود؟

خوشبختانه داناوان جواب داد. «سابرینا خیلی سخت کار کرده تا به اینجا که هست برسه، مطمئنم نمی خواد به خاطر ازدواج از کارش کنار بکشه. مهم نیست همسرش چقدر ثروتمنده. او خیلی مستقله و ذهن قوی داره. مطمئنم اون همونقدری که از پول لذت میبره از کارش هم لذت می بره. و کلا این تصمیمیه که خودش باید بگیره.»

«درسته، من دوست دارم کار کنم.» نمی دونستم که جواب داناوان را دوست داشتم یا نه.

به نظر ریموند هنوز قانع نشده بود. «ولی وقتی باردار شدی کارت و ترک میکنی درسته؟»

من سریع گفتم. «دلیلی نمیبینم که اینکارو بکنم.»

ریموند و سوزان به هم نگاهی کردند.

سوزان سریع گفت. «اه عزیزم تو نمی تونی با یه بچه کار کنی.»

ریموند موافقت کرد. « این نقش یک زن نیست.»

«تو می تونی فعالیت کنی مثلا واسه خیریه ها. مثل من. می تونی اینطوری کار کنی اما اینکه درآمد واقعی داشته باشی... فرق می کنه. و کارکردن وقتی بچه داری برای بچه خوب نیست.»

من چنگالم را انداختم. به داناوان نگاه کردم. او چشمانش را بسته بود و فکش منقبض شده بود.

داناوان به خاطر پدر مادرش اینطوری شده بود.

من دستم را روی زانوی داناوان گذاشتم. « من به پیشنهادتون فکر می کنم، البته وقتی زمانش برسه. من و داناوان مطمئنا در موردش حرف میزنیم و تصمیم میگیریم.»

من به پدرو مادرش نگاه نکردم، به داناوان توجه کردم. او لبخند نزد اما چشمانش خوشحال بود. زیر میز، او انگشتانش را با دست من قفل کرد. و ما مثل یک راز دست همدیگر را گرفتیم.

بعد از شام سوزان برای خواب به اتاقش رفت و داناوان و پدرش برای کشیدن سیگار با هم رفتند. مشخص بود که من دعوت نشده ام. فکر می کردم چون من مرد نیستم دعوت نشده بودم.

من به سمت بالکن رفتم، یک ساعت گذشته بود و داناوان نیامده بود. پتویی دور خودم پیچیدم.

به این فکر کردم که داناوان موقع بزرگ شدن چقدر تنها بوده.

«دوتا سیگار و یک لیوان ویسکی و من هنوز یک چهارم اطلاعات اون در مورد سهام هاش رو هم نشنیدم.» او به سمت من آمد. او یک لیوان اسکاچ به من تعارف می کرد.

من گرفتمش و یک جرعه خوردم.

«به چی فکر میکنی؟»

«به این که مادر و پدر مهربون و دوست داشتنیه من هر دوتاشون خیلی زود مردن و خانواده ی تو هنوز زندن. این عادلانه نیست.» من سریع از حرف هایم پشیمون شدم. «معذرت می خوام، حرف وحشتناکی زدم.»

«ریمون و سوزان وحشتناکن. دوست داشتم پدر و مادر تو رو ببینم.»

«من با بیمه ی مرگ مادرم به هاروارد اومدم و اگر مادرم نمی مرد نمی تونستم تو رو ببینم.»

داناوان به من خیره شد.« تو هنوز منو می خوای؟ بعد از امشب و دیدن خانوادم؟»

«میخوام.» حتی شاید بیشتر از قبل.

«می دونی من مثل اونا نیستم که ازت بخوام بخشی از خودت رو از دست بدی تا یک فعالیت از مد افتاده ی اجتماعی انجام بدی.»

«این باحال می شد اگه تو وانمود می کردی که اینطوری هستی.» من به داناوان نگاه کردم و او را مثل یک مردی با افکار قدیمی تصور کردم.

«تو فکرای خیلی ناجوری داری.»

«بیا داخل و بزا بهت نشون بدم.»

من دستم را در دستش گذاشتم و با هم به تماشای شب تاریک نشستیم.

چپتر 17

صبح بعد ما صبحانه را در تخت خوردیم، و بعد داناوان خانه را به من نشان داد.

هنگام بازدید از بخش های مختلف امارت، داناوان به اتاق مادرش که در بخش متفاوتی از خانه قرار داشت اشاره کرد.. او جدا از شوهرش می خوابید. برایم عجیب اونها چطور فرزندی داشتند. چون اصلا گرمایی در خودشان و خانه یشان وجود نداشت.

بعد از گشتن در محوطه ی خانه، ما ناهار را باهم خوردیم. ریموند و سوزان به شهر رفته بودند. بعد از صرف ناهار ما به طبقه ی بالا رفتیم و مشغول کارمان شدیم. و بعد در مورد اینکه داناوان چرا این رشته را انتخاب کرده بود بحث کردیم.

من در مورد گذشته ی داناوان و سال هایی که از هم دور بودیم پرسیدم.

«همیشه اینطوری بود که انگار من از چیزی فرار می کردم. من خودم را در زن ها گم می کردم. صورت ها مهم نبودن. من با زن هایی بودم که می خواستن باهاشون برخورد بدی بشه. و از راه های نامناسبی دوست داشتن باهاشون رابطه برقرار بشه. »

«من نمیخوام بپرسم اما منظورت از زن هایی که دوست دارن باهاشون بد برخورد بشه چیه...»

«وقتی من توکیو بودم جزو یک کلاب زیرزمینی بودم که رابطه های "بی دی اس ام"ـرابطه ی جنسی خشن، در اونها انجام می شد. من هیچوقت با کسی رابطه نداشتم. فقط با زن هایی بودم که دوست داشتن کنترل بشن. »

«یعنی تو اینطور رابطه ها رو میخوای؟»

او پوزخندی زد.« سابرینا تو از راه های مختلفی منو ارضا می کنی.»

«تو با این مشکلی داری؟»

«من فقط دارم بهش فکر می کنم.» من سرم را کج کردم.

«این به این معنی نیست که من چیزی که تو بهش علاقه داری و دوست ندارم سابرینا.»

من در مورد سکسمون نگران نبودم. «فکر کنم این مشخص بود که تو به چی ها علاقه داری.»

به این نتیجه رسیدم در تمام مدتی که داناوان به من فکر می کرده و مرا تماشا می کرده و مراقب من بوده، همیشه فکر می کرده بیمار بوده است و رفتار اشتباهی داشته. او سعی می کرد از من فرار کند. او به یک قاره ی دیگر رفته بود تا از من دور باشد.

ی کدفعه هر شکی که داشتم برطرف شد. من مستقیم بهش نگاه کردم. «دوستت دارم.»

او خشکش زد. سکوت کرده بود. او پلک زد.

«شنیدی چی گفتم.»

لبهای او به شکل خنده در آمد. «دارم حضمش می کنم.»

من روی ران هایش نشستم. دست های او دور پهلویم حلقه زدند. «دوستت دارم.» دوباره تکرار کردم.

او با دقت به چشم های من نگاه می کرد. همه ی شک و تردید من از بین رفته بود. من دستم را روی گونه اش قرار دادم و بر روی چانه اش کشیدم. «دوستت دارم.» زمزمه کردم و بوسیدمش.

لب پایینیش را مکیدم. «من.دوستت.دارم.»

دست های او دور گردنم قرار گرفتند و زبانش وارد دهانم شد و با سرعت و شدت حرکت کرد.

من ناله ای کردم. برآمدگی داناوان را حس می کردم. لباس های زیادی بین ما قرار داشت. من سیوشرت داناوان را در دستم گرفتم و سعی داشتم درش بیاورم. او از من جدا شد و ناله ای کرد و من متوجه شدم به اندازه ی من مشتاق است. او سریع تی شرت مرا در آورد و بر روی زمین انداخت. خودم را به سمتش هول دادم. او دستش را به پشت من برد تا سوتینم را باز کند. او سریع سوتینم را به زمین انداخت و با زبانش یکی از سینه هایم را مکید و با دستش سینه ی دیگرم را در دست گرفته بود.

من از خود بیخود شده بودم.« اه خدای من. من عاشقتم.»

او با کمک من سیوشرتش را در آورد. کف دستم را بر روی قفسه ی سینه ی داناوان حرکت دادم. بدن او سفت و گرم بود. من

دهانم را بر روی نوک سینه ی او گذاشتم و با تکانی در آلت داناوان پاداشتم را گرفتم.

اما اینجا جایی نبود که داناوان میخواست لب های من، آنجا باشد.

او موهای من را بر روی یک شانه ام قرار داد و با دستش موهایم را محکم گرفت و سرم به عقب رفت و او دوباره دهانم را بوسید. من خودم را به بدن او می مالیدم.

او زود بلند شد و مرا با خودش بلند کرد. بوسه ی ما قطع نشد. پاهای من دور پهلوی داناوان بود و او مرا به سمت تخت برد. و سریع مرا روی تخت گذاشت و شلوار جین و لباس زیرم را در آورد و بعد پاهایم را باز کرد و سرش را بین آن ها برد.

او دوبار با دست ها و زبانش مرا به اوج رساند. و بعد ایستاد و شلوارش را در آورد و کاملا لخت شد. آلت او سفت و سخت بود.

«بگو.» من می خواستم او به من بگوید دوستم دارد. نمی دانستم می توانست متوجه بشود من دوست داشتم چه چیزی بشنوم. «می خوام بگیش.»

او دستش را بر روی آلتش حرکت می داد.

او به سمت من پایین آمد. «تو برای منی.» او این جمله را وقتی واردم میشد تکرار کرد. او با ریتم یکسانی حرکت می کرد.

«و تو برای منی.» من در حالی که نفس نفس می زدم گفتم.

او به من نگاه کرد و گفت. «من متعلق به توام.» او مرا بوسید. «من برای توئم.»

ما آن شب عشق بازی کردیم و همدیگر راه در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و حرف هایی به هم زدیم که تا حالا بر زبان نیاورده بودیم. این عشق، ما را تغییر می داد. این عشق عمیق، برای اولین بار به داناوان یاد می داد که متعلق بودن به کسی در زندگیش چه حسی داشت.

چپتر 18

من و داناوان در اتاق نشیمن بودیم و چند ساعت دیگه باید برمیگشتیم. ما در حال شطرنج بازی کردن بودیم. بازی سختی بود. بعد از مدتی تلفن داناوان زنگ زد و او مجبور بود این تماس که از توکیو بود، را جواب بدهد.

من بلند شدم و به سمت راهرو رفتم. بعد به سمت بخشی از خانه رفتم که با داناوان آنجا را ندیده بودم.

«سابرینا شنیدم که شما ها این نزدیکیا بودید.» من چرخیدم و ریموند را دیدم.

«داناوان داره با تلفن صحبت می کنه.» من به جایی که ریموند بود خیره شدم. اتاق مطالعه. و یا دفتر ریموند.

«این خوبه من می خواستم با تو تنهایی صحبت کنم. میای داخل دفترم؟»

من کنجکاو بودم پس گفتم. «حتما.»

دفتر او زیبا بود و بوی عطری قوی و سیگار از آن می آمد.

«بشین.»

من نشستم. «این همونجاییه که آدمای پولدار به دوست دختر فقیر پسرشون پیشنهاد میدن که اون و رها کنه؟» من با لبخند این حرف را گفتم.

چشم های او باریک شد، خیلی کم. و بعد او خندید. «جالبه. جالبه.»

«حالا که داناوان اینجا نیست، چقدر؟ نیم میلیون؟ یک میلیون؟»

با اینکه انتظار این بحث را داشتم اما حالم بد شد. برای داناوان ناراحت بودم. که همچین خانواده ی وحشتناکی داشت. اونها نمی توانستند فکر کنند کسی پسرشان را دوست باشد.

«یک میلیون می تونه کافی باشه و هزینه ی تحصیل خواهرت رو بده.» او با دقت مرا نگاه می کرد.

خوب من لازم نبود خیلی فکر کنم تا بفهمم داناوان ژن مخفی کاری و تعقیب کننده گی اش را از کجا بدست آورده بود. من دندان هایم را بهم فشار دادم. سیلی زدن به یک مرد هفتاد ساله زشت بود.

او واقعا فکر می کرد خوشحالی پسرش همینقدر ارزش دارد؟

من خندیدم. «حتی اگر من راضی م یشدم تو نمیتونستی پسرت رو متقاعد کنی که من و رها کنه.»

ریموند سری تکان داد.«این عجیب نیست. داناوان دوست داره به خاطر عشق ازدواج کنه. من و سوزان ـــباهم خوب کنار اومدیم. اشتباه برداشت نکن. ازدواج ما برای هردومون مفید بود و از شرایطمان آگاه بودیم. ما اینطوری از اجدادمان و جانشین هایمان مراقبت می کردیم. تو باید بفهمی من چرا در مورد تو نگرانم. تو مادر نوه های ما می شی. من ترجیح می دادم یک همسر مناسب تر برای داناوان باشه. ما قطعا نمی تونیم اون و مجبور کنیم که با کس دیگه ای زندگیش رو بگذرونه. حداقل باید این و امتحان می کردیم.»

«چی؟ همین بود؟!»

من و داناوان حتی با هم نامزد نبودیم!

«من حتما به داناوان پیشنهاد می دم که چیز دیگه ای رو انتخاب کنه اما اون نمی کنه. ده سال پیش، من بهش گفتم هیچ ایرادی

نداره که ازدواج منطقی بکنی و یک معشوقه در کنارش داشته باشی. پرینس چالرز اینکارو کرد. حالا اون با معشوقه اش ازدواج کرده.»

«من نمیتونم معشوقه بمونم.» این عجیب ترین مکالمه ای بود که من داشتم. «داناوان هم همچین چیزی رو تحمل نمی کنه.»

من بلند شدم. کف دست های خیسم را به شلوارم زدم. نمی خواستم در مورد این موضوع بحث کنم. بعد از این آخر هفته، من داشتم به آینده ی خودم و داناوان برای اولین بار فکر می کردم. تابستون و زمستون و شطرنج و بچه ها.

من باید این مکالمه را با داناوان داشتم.

ریموند بلند شد. «میتونی بری من حرفم رو زدم.»

من چرخیدم که بروم که یکدفعه چیزی توجهم را جلب کرد. یک سری لوح تقدیر که من شناختمشان. جلوتر رفتم تا نگاهشان کنم.

«این از طرف رئیس جمهوره.» من با تعجب گفتم.

ریمون به کنارم آمد.« آره. ما از این کارمون خیلی خوشحال بودیم، داناوان از دبیرستان مشغول اینکار بود.»

«این چه جور سازمانیه؟» من به خاطر داناوان کنجکاو بودم.

«این ها سازمان ها کارهای مختلفی رو شامل می شن. بعضی هاشون به بچه های بیمار کمک می کنن. بعضی هاشون به تحصیلات اونها. »

پس ریموند کاملا یک آدم عوضی نبود. داشتم یاد می گرفتم هیچکس کاملا بد نبود.

«یکی دیگه از اونها به بچه های باهوش بورسیه میده. کسایی که زودتر از موعد مقرر، فارغ التحصیل می شن. و به دانشگاه های درجه ی یک میفرستتشون. یکی دیگه___»

موهای پشت سرم سیخ شدند. «اون یکی» من حرفش را قطع کردم.«اسم اونی که مربوط به بورسیه دانشگاه هاست چیه؟»

من جواب را می دانستم. من باید این را خیلی وقت پیش می فهمیدم.

«سازمان میدار.»

چپتر 19

نبضم سریع می زد. در حال لرزیدن بودم.

«می تونم توضیح بدم.»

من چرخیدم و داناوان را در چهار چوب در دیدم. ترس در حالت صورتش مشخص بود.

«سابرینا با من بیا، همه چیز رو بهت می گم.» دست او به سمت من دراز شده بود. صداش درخواست کننده بود. نگاهش روی من قفل شده بود اما من نمی توانستم او را مثل قبل ببینم. او برایم بی معنی بود.

ریموند یکدفعه دست زد. «واسه همین اسمت رو می دونستم.» او هیجان زده بود. «تو یکی از دخترهای بورسیه ای ما بودی. من با اسم ها خوب نیستم ولی باید زود تر می فهمیدم.»

منم همینطور ریموند. من هم باید زودتر این رو میفهمیدم.

«تو بودی درسته؟ چی شد؟ چرا از دانشگاه انصراف دادی؟»

«بیا در مورد این___»

من دستم را به نشانه ی سکوت به سمت داناوان گرفتم. او فرصت حرف زدن را داشت. هفته ها، ماه ها، و سالها تا حقیقت را به من بگوید.

من به سمت ریموند برگشتم.«پدرم دچار سکته ی قلبی شد و من انتهای یک ترم و از دست دادم چون به خونه برگشتم و اون مرد.» گلوی من خشک شده بود.«بورسیه ی من گرفته شد چون من برای امتحان ها نبودم اما من درخواست دادم...»

من نگاهم را به سمت کینکید جوان انداختم. نگاهم زهرآگین بود. گذشته ی من در ذهنم مرور می شد. داناوان عروسک گردان

گذشته ی من بود. عصبانیتی که یک دهه از این سازمان داشتم، حالا تبدیل به نفرت نسبت به چهره ای شده بود که مرا تماشا می کرد.

اما من باید از کی متنفر می شدم؟

من به سمت ریموند برگشتم.«کی تصمیم می گرفت؟» امیدوار بودم جواب چیزی نباشه که من فکر می کردم.«کی تصمیم گرفت که درخواست من رد بشه؟ تو اصلا درخواست من رو خوندی یا همه چی دست داناوان بود؟» دست های من اطرافم مشت شده بود. من می لرزیدم. از عصبانیت. نفس هایم شدید شده بود.

ریموند یک ابرویش را بالا داد و به سمت داناوان نگاه کرد. «تو یک بار بیخیالش شدی.» او یک انگشتش را به سمت داناوان

نشانه گرفت. «به خاطر همین نمی خواستی به هاروارد برگرده.» این مشخص بود که او داشت نتیجه گیری می کرد.

ریموند نقشی نداشت.

همه ی این ها تصمیم داناوان بود.

و من یک احمق بودم.

من برای نفس کشیدن به فضا احتیاج داشتم. نیاز داشتم از چشم های خیره بهم، دور بشوم. من سریع از داناوان گذشتم و به سمت اتاقمان رفتم.

او درست پشت سرم بود. مثل همیشه.

«به پدرم گوش نکن. بیا در موردش حرف بزنیم. این برات بهتر بود که اونجا نباشی. برات بهتر بود که برنگردی هاروارد. سابرینا.»

من سریع چرخیدم.«برای کی بهتر بود؟ برای تو؟»

او با صدایی غمگین گفت.« برای تو. همیشه برای تو بوده.»

درماندگی او با درماندگی من قابل مقایسه نبود. داناوان یک دروغ بود.

«برای من بهتر بود؟ چون لازم نبود هیچوقت خانوادت رو ببینم؟ چون لازم نبود یک دختر بورسیه ای رو به خونت بیاری و با خانوادت روبرو کنی؟ چون من برای روبرو شدن با ریموند کینکید خجالت آور بودم؟» من زمانی که داناوان بهم گفت می خواست از من دور باشد، چون میترسید که بیش از حد عاشقم بشود؛ باورش کرده بودم.

من احمق بودم. یک احمق!

او از اینکه عاشق من بشود نمی ترسید. از اینکه خانواده اش از من متنفر بشوند، می ترسید.

« نه اینطور نیست. چیزی که اون میگه درست نیست. اون داره حدس می زنه. اون فکر می کنه من به نظر اونا اهمیت می دم و من اینکارو نمی کنم. من هیچوقت نظرشون برام مهم نبوده.»

من میخواستم حرف او را بارو کنم. این راحت بود که بگذارم او مثل همیشه همه چیز را درست کند و مراقب من باشد.

انتهای راهرو، ریموند از اتاقش بیرون آمد و ما را نگاه کرد. می دونستم باید به او اهمیتی ندهم.

سرم را تکان دادم.«من نمی تونم الان حرفت رو باور کنم.»

من سریع به سمت پله ها رفتم. و بعد از وارد شدن به اتاق در را پشتم محکم بستم.

داناوان به دنبالم آمد. «پس اطمینان داشتن چی میشه؟ تو گفتی ما باید همیشه به هم اطمینان داشته باشیم.»

من گوشیم را داخل کیفم انداختم. «اون احمقانه بود. این احمقانه است که فکر کردم کسی مثل تو بتونه چیزی در مورد اطمینان یاد بگیره.»

«این رو نگو، من چیزایی از خودم بهت نشون دادم که تا حالا کسی ندیده.» او نزدیک تخت ایستاده بود. دست های او مشت شده بود، طوری که انگار این تنها راهی بود که او می توانست خودش را نگه دارد تا نزدیکم نشود.

«منظورت اینکه دیدم آسیب پذیری؟ اه چقدر ناراحت کننده. مطمئنم نسبت به چیزهایی که تو از من دیدی هیچیه.»

«من فقط می خواستم ازت محافظت کنم.»

«مزخرفه. من از این بهونه ی مزخرف خسته شدم. فقط به من حقیقت لعنتی رو بگو!»

او فریاد زد.« این حقیقته.»

من سرم را بالا بردم.«باشه. اگر این حقیقته. چرا اون روز تو اداره بهم نگفتی؟ چرا وقتی که تصمیم گرفتیم چیزی رو از هم مخفی نکنیم بهم نگفتی.»

چشمان او نیمه بسته بود. به نظر حرفی که بهش زده بودم سنگین بود. او دوباره چشم هایش را باز کرد و آنها خیس بودند.

«چون می دونستم بهت آسیب می زنه.» او با لطافت گفت.«و من نمی خواستم دیگه بهت آسیب بزنم. »

«تو نمی خواستی بهم آسیب بزنی؟ البته! بزار حدس بزنم___تو فقط نمی خواستی به من آسیب بزنی. این دلیلی بود که بورسیه

ام رو از من گرفتی، مثل وقتی که تو نمی خواستی رابطه ای با من داشته باشی. تو نمی خواستی به من آسیب بزنی. این دلیلیه که تو همیشه فرار می کنی. و این دلیله که تو همیشه در آخر به من ضربه می زنی و آسیب می زنی.»

بدن او تکانی خورد.« به این سادگی نیست.»

«هیچ وقت نبوده.» من خندیدم.

داناوان به سمت من آمد. من دستانم را به سمتش گرفتم که نزدیک تر نشود.

«اگر تو با من رابطه داشتی من نابودت می کردم. ببین چقدر بهت آسیب زدم وقتی درس می خوندی. ببین به خاطر حسودی به وستن چیکار کردم. با نمره ات. نمی تونستم بزارم تو هاروارد باشی. تو بدون من بهتر بودی.»

و اون بالاخره حقیقت را گفت و اعتراف کرد. و این بهتر از حرف های ریموندن بود.

«تو اصلا میفهمی با گرفتن اون بورسیه چقدر به من آسیب زدی و من و تا مرز نابودی بردی؟» صدای من لرزان بود. دانشگاه تنها چیزی بود که بعد از مرگ پدرم به من انگیزه می داد. به علاوه آدری. «هاروارد قرار بود راه نجات ما باشه. آینده ی من و خواهرم بود و تو اون رو ازم گرفتی چون نمی تونستی وقتی کنارمی جلوی خودت رو بگیری؟»

شانه های او شل شده بودند. او با حقیقت روبرو شده بود. «من مراقبت بودم. سعی کردم جبران کنم.»

من پلک زدم تا اشک هایم جاری نشود. اما بی فایده بود و من در حال اشک ریختن بودم. عصبانی بودم. «تو واقعا تو این همه

مدت اصلا من و دوست داشتی؟ یا فقط این ده سال گذشته به خاطر عذاب وجدان دنبالم می کردی؟»

«تو چطور می تونی همچین چیزی رو بپرسی؟» صدای او عمیق بود و خش دار بود. صدایش می لرزید.«من عاشقتم سابرینا. تمام این مدت من دوست داشتم.»

من لبم را گاز گرفتم و کیفم را بر روی شانه ام انداختم. دست هایم را دور خودم حلقه کردم.«فکر نمی کنم تو بدونی عشق چیه.»

در حالی که اشک می ریختم از در عبور کردم. مادر او از اتاقش بیرون آمده بود و در راهرو بود. او چیزی نگفت و فقط مرا نگاه کرد. این خانواده ی مزاحم و تعقیب کننده و مخفی کار مرا نگاه می کردند. هیچکدوم از آنها نمی دانستند که چطور با بقیه ارتباط برقرار کنند. نمی دانستند چطور کسی را دوست داشته باشند.

برایشان تاسف می خوردم .

من از پله ها پایین رفتم. چمدانم نزدیک در بود.

«تو اشتباه می کنی.» داناوان به سمتم می آمد.«من شاید تو رو عادی دوست نداشته باشم. مثل یه قهرمان یا مثل وستن. اما من دوست دارم. هر کاری که کردم به خاطر این بود که دوستت داشتم.»

من دوست داشتم به سمتش بروم. غم صدایش را می فهمیدم. من جوری که او دوستم داشت، را دوست داشتم. اما نمی توانستم آسیبی را که زده بود درمان کنم.

دروغ های او مثل خیانت بود. او باید به من می گفت. نمی توانستم بگم که آیا می بخشیدمش یا نه.

او باید به من حقیقت را می گفت.

من در حالی که به داناوان مستقیم نگاه نمی کردم گفتم.«من تاکسی می گیرم. نمی تونم با تو توی یک ماشین باشم.»

«مسخره رفتار نکن.»

«من مسخره رفتار نمی کنم. نمی خوام با تو دو ساعت تو ماشین باشم. نمیتونم بهت نگاه کنم. نمی تونم صدای نفس کشیدنت رو تحمل کنم. نمی تونم نزدیکت باشم.»

او اخم کرد. از حالت صورتش معلوم بود که او می خواست با من بحث کند.

من اضافه کردم.« من خیلی ناراحتم.» قلبم شکسته شده بود.

او برای ثانیه ای به من نگاه کرد و بعد گفت.« باشه. جان تو رو می بره. من یکی از ماشین های پدرم رو برمیدارم.»

خوب بود.

بخشی از من آرزو می کرد او پافشاری می کرد و با من می آمد. همه چیز اذیتم می کرد و دوست داشتم داناوان متوقفش بکند. از همان راه هایی که بلد بود. این خیلی مسخره بود که من هنوزم او را می خواستم. او هم عامل عذاب کشیدنم بود هم عامل آرامشم.

اما ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. کلمه ها دیگر معنایی نداشتند.

وقتی راننده ی داناوان چمدانم را داخل ماشین قرار می داد، به سمت داناوان نگاه کردم. سریع سرم را برگرداندم اما او متوجه شد.

او این نگاه را به عنوان نوعی دعوت در نظر گرفت و سریع به سمتم آمد.

او در را برای من باز کرد.«این تموم نشده سابرینا. هرچقدر بخوای تا هر زمانی میتونی از دستم عصبانی باشی. می تونم دعوا کنیم. میتونیم سکوت کنیم. اما رابطه ی من و تو تموم نشده. فک کنم تا الان بهت نشون دادم که من مرد صبوریم.»

من لب هایم را به هم فشار دادم. سعی کردم هیچ احساسی را به او نشان ندهم. سوار ماشین شدم و نگاهم خیره به جلو بود.

نمی دانستم می توانم این موضوع را تحمل بکنم و فراموشش کنم یا نه. میدانستم که داناوان کسی نیست که تغییر بکند. نمی توانستم ازش بخواهم آدم دیگری بشود. نمیتوانستم به این موضوع فکر بکنم. عصبانی بودم و قلبم شکسته بود. درد زیادی را حس می کردم.

من ساعت هشت و نیم به آپارتمانم رسیدم. در آسانسور تنها بودم. وقتی به راهرو قدم گذاشتم یک مرد پستچی در کنار در

همسایه ام ایستاده بود. کلاه او پایین بود و در دستش غذایی بود که بوی کاری می داد. من از کنارش عبور کردم و به سمت در آپارتمانم رفتم. در کیفم به دنبال کلیدهایم گشتم.

من باید خیلی در افکارم غرق شده بودم که متوجه آمدن مرد پستچی به پشتم نشده بودم.

او دستش را روی پهلویم گذاشت و چاقویش را روی گلویم و دهانش نزدیک گوشم بود.

«سلام سابرینا.» تئودور شرایدن گفت.«دلت واسم تنگ شده بود.»

چپتر 20

من فریاد نزدم چون چاقویی بر روی گلویم قرار داشت. «آروم باش، نمیخوای که صدا درست کنی.»

«نه.» من سرم را تکان داد.

«دختر خوب.» کلمه هایی که دوست داشتم از زبان داناوان بشنوم. «حالا در و باز کن تا بتونیم بریم داخل. زود باش.»

وارد آپارتمان شدیم. او در را پشت سرم بست. او لامپ ها را روشن کرد. بعد به اطرافش نگاه کرد.

«تلفنت کجاست؟»

«تو کیفم»

او دستش را دراز کرد. «بده دستم.»

من کیفم را بدستش دادم. «بشین روی صندلی.» او تلفنم را گرفت و گوشی من را بررسی کرد.

من روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم. اما چیزی پیدا نکردم. تئو به سمت کیفی که همراهش بود رفت و بطری آبجویش را بیرون آورد و یک جرعه ی طولانی نوشید. «کی از زندان بیرون اومدی؟»

«پس تو در موردش می دونی. این ایده ی تو بود که من برم زندان؟» پس اون برای همین اینجا بود. برای انتقام از من؟

«من تا همین چند وقت پیش نمی دونستم.» من می خواستم او حرفم را باور کند. من کتم را دور خودم محکم تر کردم.

«مهم نیست، میدونم که کینکید من و انداخته زندان.»

«نه تو خوددت اینکارو کردی، وقتی به اون زن تجاوز کردی.»

من سریع از حرفی که زدم پشیمون شدم.

او به چشمان نگاه کرد.«چرا کتت هنوز تنته؟ چیزی رو قایم کردی؟»

«فقط...سردمه.»

«درش بیار، راحت باش ما قراره یه مدت طولانی باهم باشیم.»

من کتم را در آوردم.

«اینطوری بهتره.» او جلوی من خم شد. چاقو را روی بلوز من کشید. او یقه ی پیراهنم را پاره کرد. چاقویش خیلی تیز بود و چند جای بدنم خونی شد. او بدون اهمیت به این مساله به آرامی پیراهنم را پاره و پوستم را زخمی کرد.

«سوتینت رو هم دربیار.»

من کاری که گفته بود رو انجام دادم. او به من نزدیک تر شد.«تکون نخور.»

حس چندش آوری داشتم. حس می کردم ازم استفاده شده. و او هنوز با من کاری نکرده بود.

او روی میز وسط روبروی من نشست.«خوبه. میدونی من وکیلای بهتری داشتم و اون زن نمیتونست به جایی برسه. بعد داناوان کینکید اومد با یه تیم وکالت میلیون دلاری و همه چیز بر علیه من شد. این هیچ معنی نمیداد، داناوان با من چیکار داشت؟ وقتی تو زندان بودم به این مساله فکر کردم. تو این هفته برادرم بهم گفت که داناوان و با دوست دخترش سابرینا لیند دیده. و من متوجه شدم.»

او دستش را به روی سینه ی من کشید. «من حتی بهت تجاوز نکردم. دلیلی واسه انتقام وجود نداشت.»

«تو به من آسیب نمیزنی، تو که نمی خوای دوباره بری زندان؟»
من داشتم التماس می کردم.

«چرا نه سابرینا؟ من تا آخر عمرم به خاطر تجاوز هیچ جا نمی تونم کار کنم. من هیچ آینده ای ندارم.»

او مکثی کرد و بعد ادامه داد. «من میخوام به کینکید آسیب بزنم. مطمئنم آسیب زدن به تو، اون رو بیشتر از هرچیزی آزار می ده به علاوه من خیلی وقته بازی نکردم. خیلی وقته!» او دوباره گوشی من را چک کرد.« تو و کینکید خیلی به هم پیام نمیدید. ولی اون عکست از پایین تنت حسابی من و تحریک کرد.» او دستش را بر روی آلتش کشید.

من شروع کردم به گریه کردن. «می خوای با من چیکار کنی؟»

او سرش را کج کرد.«هنوز تصمیم نگرفتم.»

«واقعا؟»

او خندید.«اه من باهات سکس می کنم اما تصمیم نگرفتم چجوری باشه.»

من پاهایم را به هم فشار دادم. متوجه شدم که ترس و وحشتم او را برانگیخته کرد. سریع ایستادم و به سمت اتاق خوابم رفتم. اما نتوانستم خیلی دور بشوم. او مرا از پشت گرفت. پهلوهایم ر گرفت و به روی زمین پرتم کرد. مثل صحنه ای که من و داناوان در عروسی وستن بازی کرده بودیم. من فریاد زدم. تئودور سریع دستش را روی دهانم گذاشت.

او مرا به روی مبل هول داد و گفت.«بهت گفتم خفه شی.»

بطری آبجو را روی میز دیدم. از من دور بود. به شومینه نگاه کردم و به این فکر کردم که موقعی تجاوز او به من احتمالا این تصویری بود که می دیدم. از خودم عصبانی بودم. من با فرار

کردن این کار را برای تئو جالب تر کرده بودم. حالا زمانش رسیده بود و او به من تجاوز می کرد. اما این دفعه دیگر داناوان وجود نداشت که از بالا مرا نگاه کند.

یا اینکه؟

شعله های امید در من شکل گرفتند. در اتاق خوابم دوربین وجود داشت. نمی دانستم که آیا در اتاق نشیمن هم دوربین هست یا نه. اگر بتوانم تئو رو به اتاق خواب ببرم، شاید شانسی داشته باشم.

«ببخشید، من فکر کردم شاید تو دوست داشته باشی تو اتاق خواب باشیم.»

«من دوست دارم تو اصلا فکر نکنی.»

«من فک کردم شاید تو دوست داشته باشی من فرار کنم و دنبالم بیای.»

«سابرینا اگر این بازی رو کنیم تو آسیب میبینی. مخالفش نیستم ولی دارم بهت میگم این بازی چجوریه.» او دستش را از روی دهانم برداشت. او خودش را به من فشار داد. متوجه شدم که او لخت بود و شلوارش را پایین کشیده بود. من شدید تر گریه کردم. او قرار بود به من آسیب بزند.

من باید با او درگیر می شدم. او دستانم را رها کرد. تا لباس زیرم را پایین بکشد. من با تمام توانم او را هل دادم و از روی مبل بلند شدم.

او تعجب کرد اما از اینکه باید مرا تعقیب می کرد، خوشش آمد. من باز به سمت اتاق خواب رفتم.

اما یکدفعه تئو جلویم ظاهر شد.

لعنت. لعنت. لعنت.

من سریع به سمت میز رفتم و بطری را برداشتم و بعد او روبرویم قرار داشت و محکم به صورتش زدم.

کیش.

او چند قدمی عقب رفت.

درست در همین لحظه در خانه باز شد و داناوان جلوی در ظاهر شد. «ازش دور شو شرایدن.»

کیش و مات.

چپتر 21

من فریاد زدم و به سمت داناوان دویدم.«داناوان!»

وقتی در آغوش داناوان بودم، برگشتم و تئو نگاه کردم که دوباره به سمت چاقو می رفت.

من در آغوش داناوان خیلی شدید گریه می کردم. او مرا محکم گرفته بود.

تئو گفت.«بزار من برم و ما می تونیم همه ی این ها رو فراموش کنیم کینکید.»

«تو از این در بیرون نمی ری. تو خوش شانسی که هنوز زنده ای.» تا حالا ندیده بودم داناوان اینطوری تهدید بکند.

«من اسلحه دارم، تو توی موقعیتی نیستی که من و تهدید کنی. بزار من برم. اینطوری فراموش میکنم تو باهام چیکار کردی. »

«کاری که باهات کردم؟ من باید سابرینا رو مجبور می کردم دفعه ی اول از تو شکایت کنه. »

من شروع کردم به فریاد زدن.

در همین لحظه یک صدایی از پشت سر ما گفت.«اسلحه ات رو بنداز.»

من به سمت در نگاه کردم. تعداد زیادی پلیس با اسلحه که به سمت تئو نشانه گرفته شده بود. آنجا بودند. او شانسی نداشت، به همین خاطر چاقور را انداخت و تسلیم شد.

داناوان به سمت من نگاه کرد. چونه ام را بالا داد.« تو خوبی؟ بهم بگو خوبه. بگو سر موقع رسیدم.»

نمی دونستم باید چه چیزی بگویم. بالاخره گفتم.« اون به من آسیب نزد.»

داناوان وقتی خون را روی بدنم دید گفت.«اینجا خونه...»

«چیزی نیست فقط خراش هستن. درد نمی کنه.»

او با گلوی خشک شده پرسید.« کجات رو لمس کرد؟»

« اون من و لمس نکرد.» من حالم خوب نبود و در حال گریه کردن بودم. و در حال لرزیدن بودم.

داناوان با کف انگشتانش اشک هایم را از روی صورتم کنار زد.

«من خیلی ترسیده بودم. فکر می کردم اون می خواد...» من نتوانستم جمله ام را تمام کنم.«می خواستم ببرمش تو اتاق خواب چون اونجا دوربین بود فکر کردم شاید تو نگاه بکنی و بتونی کمکم کنی.»

«دوربینا همه جا هستن. وقتی درت رو کامل قفل نکردی...» او نفس عمیقی کشید. «اونا به سیستم امنیتی وصل هستند. سریع

به من پیامی اومد. تو همیشه وقتی خونه هستی اونها رو قفل می کنی.» صورت او ناراحت بود.«من نگرانت شدم.»

او داشت به خاطر مراقبت کردن از من معذرت خواهی می کرد؟ او نباید متاسف می بود. و بعد من به یاد بحث ما افتادم و اینکه چگونه او را ترک کرده بودم.

اینکه او در این لحظه مرا اینطوری نگه داشته بود بیش از هر چیزی اهمیت داشت. «ممنون.»

ما به چشم های هم خیره شدیم. داناوان دوباره اشک های مرا با انگشتانش پاک کرد. من صورتم را به کف دستش تکیه دادم. من هیچوقت نمی توانستم از دوست داشتن داناوان دست بکشم. مهم نبود چه اتفاقی بیفتد.

مامور ها تئو را با خود بردند. بعد مامورها و پزشکی برای معالجه و صحبت با من نزدیکم شدند. داناوان برای مدتی از من دور

شد. پلیس ها از داناوان د رمورد دوربین ها پرسیدند و او گفت که ساختمان متعلق به او بود. و من اضافه کردم که این با توافق من بود.

یک ساعت طول کشید تا کار ما پلیس ها و ماموران تمام بشود. و بعد آنها ما را ترک کردند.

داناوان به سمتم برگشت و گفت.« میتونم ببرمت خونه ی خودم یا هتل.» او با نگرانی صحبت می کرد.« یا می تونم اینجا بمونم و تو اتاق مهمان یا روی مبل بخوابم.»

ابروهای من بالا رفت چون به نظر می رسید داناوان نمی خواست پیش من بخوابد. او هنوز فکر می کرد من از دستش عصبانی بودم؟ «میتونی پیشم بمونی؟»

«حتما.» داناوان به مبل تکیه داد.«چی احتیاج داری؟ نوشیدنی؟ چیزی برای خوردن؟ می خوای لباست رو عوض کنی؟»

من کمر لباسی که پوشیده بودم را سفت کردم. وقتی دکتر ها می خواستند مرا بررسی کنند لباس هایم را در آورده بودم و بعد لباس روی پیراهن خوابم را پوشیده بودم.

من هیچ کدام از چیز هایی که اشاره می کرد را نمی خواستم. من هنوز خسته بودم. این که او نمیدانست من چه چیزی می خوام مرا عصبانی می کرد. او همیشه می دانست که من چی می خواهم.

و چرا او اینهمه از من دور بود؟ از نظر جسمی، روحی. چرا اینقدر از من فاصله داشت؟

من یکدفعه گفتم. «تو خودت رو مقصر می دونی.»

او چیزی نگفت. حرکت نکرد.

من به سمتش رفتم.« تو نمی تونی به خاطر این خودت رو مقصر بدونی.» من به آرامی گفتم.« من خوبم، آسیب ندیدم.»

«ممکن بود ببینی.»

«و به خاطر اینکه تو سر موقع رسیدی اتفاقی برام نیفتاد.»

«اگر جور دیگه ای باهاش برخورد کرده بودم لازم نبود که سر وقت برسم.»

«چطوری می تونستی باهاش برخورد کنی؟ به زندان نمیفرستادیش؟ اون باید به زندان میرفت. این کار خوبی بود که تو کردی و به لیز کمک کردی. به همه ی زن ها ی دیگه ای که اون ممکن بود تجاوز کنه فکر کن.»

«راه های دیگه ای بود که من می تونستم از شرش خلاص شم.» صورت او تاریک بود. او به چشم های من نگاه می کرد. نگاهش خشمگین بود. من متوجه شدم منظور او قتل تئو بود.

من به صورتش سیلی زدم. چون این احمقانه بود. نمی خواستم او یک قاتل باشد. و بعد در حالی که هنوز کف دستم می سوخت او را نوازش کردم و دست هایم را دور گردنش انداختم. ناخن هایم در گردنش فرو می رفتند. و من بوسیدمش.

من با اشتیاق می بوسیدمش. من زبانش را گاز گرفتم و بدنم را به او فشار دادم.

طولی نکشید که او دست هایش را روی پهلوهایم گذاشت و مرا هول داد.

من بیشتر عصبانی شدم. و دوباره به او سیلی زدم. او مچ دستم را گرفت و من با دست مشت شده ام به سینه ی او زدم.

او مچ هر دو دستم را گرفت. «این چیزیه که نیاز داری؟» او مرا به خودش نزدیک کرد و من متوجه شدم او تحریک شده است. «همین و میخوای؟»

آیا این چیزی نبود که من همیشه می خواستم؟ من داناوان را می خواستم که همه چیز های بد زندگیم را پاک کند. او هر دفعه مرا از تاریکی نجات می داد.

من نیاز نبود چیزی به او بگویم. او همین الان هم در نقشش فرو رفته بود. او با حالتی بیقرار به خط سینه ام نگاه می کرد.«کجات رو لمس کرد.»

من دست هایم را نشان دادم و آب دهنم را قورت دادم. او انگشتانم را لیس زد.

من گفتم.« لباسم را باز کن.»

او اینکارو کرد و من دست خیس او را روی سینه ام کشیدم. باهم ما ردی که تئو بر جای گذاشته بود را پاک کردیم.

من چشمان داناوان را دیدم. مشخص بود او به این فکر می کند که تئو کجا را دیده بود و لمس کرده بود.

داناوان مرا چرخاند و حالا من پشتم به مبل بود. او به این احتیاج داشت. او پاهایم را باز کرد. می توانستم برآمدگیش را که به شکمم فشار می آورد را حس کنم.

«کجای دیگت رو لمس کرد؟» او با ناله ای پرسید. او دست های من را به پایین برد ومحکم بین باسنم فشار داد. «اینجا؟»

او سینه ام را گرفت و محکم فشار داد.

من سرم را تکان دادم.

او دستش را وارد لباس زیرم کرد. من سریع بدنم خیس شد. «اون لعنتی جرعت کرد اینجات رو لمس کنه؟»

«نه. اون هیچ کجام رو لمس نکرد.»

«خوبه چون تو مال اون نیستی که بخواد بهت دست بزنه.»

گرمایی در بدنم به وجود آمد. او خیلی خشن لباسم را در آورد. مرا چرخاند و حالا من صورتم رو به مبل بود. او دستانم را بند لباس بست. لباس زیرم را پایین کشید. و با یک دستش، دست های مرا فشار می داد و با دیگری شلوارش را باز کرد.

من می خواستم نگاه کنم اما سرم را کج نکردم. من چشمانم را بستم و حرکت او را تصور کردم. او یکدفعه آلتش را محکم به بدنم فرو کرد و من چشمانم باز شد و فریاد زدم. او با فشار زیادی واردم می شد. این حس راحتی نبود و درد زیادی داشت. اما در

عین حال فوق العاده هم بود. در هر فشار خشم وجود داشت. او از دست من عصبانی بود. من به این سکس خشن احتیاج داشتم.

من در حال لذت بردن بودم. او همیشه مطمئن می شد من زیبایی این نوع روابطمان را ببینم. او پهلوی مرا گرفت و با دستش اندامم را مالش داد.

من به روبرویم، به شومینه نگاه کردم. یکدفعه به یاد حرکت تئو افتادم و گفتم.« گردنم، دستت رو بزار رو گردنم.»

او خیلی آروم گردنم را با کف دستش فشار داد.

موجی از لذت در بدنم به جریان افتاد. من نفس نفس می زدم. حس خوبی داشتم. خیلی خوب.

دوست داشتم این حس رو برای مدتی داشته باشم. اما خیلی زود تمام شد. من متوجه شدم بدنم خالی بود. داناوان ارضا نشده بود و داخلم نبود.

من برگشتم دیدم که او ایستاده. از من دور شده.

«اه اه. من می دونم داری چیکار می کنی و نمیزارم اینکار و بکنی.»

«واقعا؟ من دارم چیکار می کنم؟»

من سریع لباس زیرم را پوشیدم. « می خوای نقش یه آدمی که خودش رو فدا می کنه رو بازی کنی. اما الان نقش یه احمق و داری.» من دستم را به سمت زیپش بردم.

او دستم را به کناری زد.«من می تونستم تو رو به کشتن بدم.»

من با صدای بلند گفتم.«آره ممکن بود من کشته بشم.» من او را به سمت دیوار آشپزخانه هل دادم.«اما اتفاقی نیفتاد. تو نجاتم دادی. حالام ما با هم تو این قضیه هستیم.» من زیپش را باز کردم و حالا آلتش در دست هایم بود. هنوز تحریک شده بود و خیس.

من باید کاری می کردم که او حس خوبی داشته باشد. من با دستم او را مالیدم و دست دیگرم را دور گردنش انداختم و دهان او را به سمت خودم آوردم.

او اول مقاومت کرد اما بعد تسلیم شد. لب های او مزه ی بهترین چیز ها را می دادند. نرم و آشنا. مثل رفتن به کلیسا بود. من لبش را مکیدم.

و بعد او نیازمند من بود. مرا به سمت خودش کشید و بلند کرد و به سمت میز آشپزخانه برد و یک صندلی را بیرون کشید تا من را روی میز بگذارد. صندلی را به کناری هول داد. مرا روی میز

گذاشت. من بدنم را تکان دادم تا او بتواند لباس زیرم را پایین بکشد و بتواند واردم بشود. او خودش را به من فشار می داد. و بعد واردم شد.

من زمزمه کردم.«من خیلی دوست دارم. مبارز تاریک من.»

او مرا خشن بوسید و پیشانیش را به من فشار داد. «وقتی بحث تو میشه من خیلی ضعیف می شم.» او دستش را روی گونه ی من گذاشت.«خیلی ضعیف. تو باعث میشی عقلم رو از دست بدم. من وقتی کنار توام تصمیمای بعدی می گیرم. سابرینا.» و بعد او مرا بوسید.

من به حرف های او فکر کردم. او خیلی محکم و سریع حرکت می کرد. من سعی کردم همه ی حرف های او را به یاد بی آوردم. می توانستم حرکت بعدیش را ببینم. امیدوار بودم فقط تصور می

کردم که او سعی داشت از من دور بشود. و این سکس، خداحافظی او نبود.

او با ناله ای طولانی ارضا شد. به چشمانم نگاه کرد. انگشتانش عمیقا به بدنم فرو رفته بود طوری که انگار او نمی خواست هیچوقت رهایم کند.

اما او اینکار را کرد. و بعد مرا روی زمین گذاشت.

من به سمتش رفتم. «اینکارو نکن.»

او عقب رفت. او با چشمانی بی حس به من نگاه می کرد. چشمانی که زنده نبودند.

«من لیاقتت رو ندارم.» او با درد گفت.

گلویم خشک شد. « و این قراره بهونت باشه؟»

«این بهونه نیست. این___»

من حرفش را قطع کردم.«مزخرفه. تو می خوای دوباره کارآگاه خصوصی استخدام کنی تا منو همه جا دنبا کنه؟ از دور من رو تماشا کنی؟ من و از دور دوست داشته باشی؟ »

بودن بدون داناوان مرا می کشت.

«اینطوری برات بهتره سابرینا.» هیچ انرژی پشت به هم زدن او نبود. این کارش همینقدر رقت انگیز بود. او تصمیم گرفته بود که این بهترین راه بود. چون او تنها این راه را بلد بود.

داناوان کینکید می دانست چطوری فرار بکند.

لعنت به او.

«لعنت بهت.» من دست به سینه شدم. خودم را از او مخفی کردم. «تو لیاقت من و نداری؟ درسته. نداری. شاید تو نمیدونی چطور کسی رو دوست داشته باشی. و این تقصیر تو نیست چون

تو تاحالا این و یاد نگرفتی. اما تو یه مرد بالغی و میتونی واسه یاد گرفتن تلاش کنی. خانواده ی تو آدم های جدی هستن. قبول دارم. اما من ندیدم تو حتی برای دوست داشتن اونا تلاش کرده باشی. و الان هم برای دوست داشتن من تلاش نمی کنی. و من لیاقت کسی رو دارم که تلاش می کنه.»

من در حال گریه کردن بودم. اشک ها روی صورتم جاری شدند. «عشق نباید عالی و بدون نقص باشه داناوان. من می تونم اشتباهات رو تحمل کنم و جوری که من و دوست داری نباید مثل بقیه باشه. میتونه متفاوت باشه. این واسه من کافیه وقتی تو تلاش بکنی.»

من با کف دستم، اشک هایم را پاک کردم. «اما این که هر دفعه فرار کنی، یک مشکله. تو تلاشی نکردی. و این ناراحت کننده

است چون من واقعا برای با تو موندن تلاش کردم. من واقعا عاشق تو شدم.»

«سابرینا....» منتظر شدم تا چیز بیشتری بگوید. اما او ادامه نداد.

او حتی نمی دانست چطوری مرا آرام کند.

«من میرم بخوابم. اگر میخوای بمون. اگرم بری مشکلی ندارم.»

من به او نگاه نکردم و به سمت اتاق خوابم رفتم. در را پشت سرم بستم و بعد روی زمین نشستم و گریه کردم. من به او دروغ گفتم و نمی خواستم مرا ترک کند.

چپتر 22

می دانستم وقتی بیدار بشوم آپارتمانم خالی است. و همینطور هم بود. بخشی از من دوست داشت که داناوان اینجا را ترک نمی کرد.

اما او رفته بود.

من به راکسی زنگ زدم و گفتم که دیر به سر کار میام و او گفت. « آقای کینکید گفتن که اصلا انتظار نداشته باشیم که بیای. »

«واقعا اون چی گفت؟»

«گفت شب سختی داشتی. بیماری؟»

«آره. خیلی خوب نیستم.»

دوست داشتم انگشت وسطم را نشان بدهم چون فکر می کردم داناوان مرا تماشا می کند.

اما می ترسیدم او اینکار را دیگر انجام ندهد.

مدتی بعد من به دفتر نیت رفتم. «انتظار نداشتم امروز ببینمت. اگر می خوای چیزی رو به داناوان اثبات کنی فک کنم اون الانش هم فهمیده.»

«داناوان به تو چی گفته؟» تعجب کردم، انتظار نداشتم داناوان چیزی به کسی بگوید. او هیچوقت با بقیه در مورد زندگی خصوصیش صحبت نمی کرد.

نیت به پنجره نگاه کرد.«چیز زیادی نگفت اما به حد کافی بهم گفته. امیدوارم خجالت نکشی. او بهم گفت که ممکن بود بهت آسیب جنسی وارد بشه. »

این چیزی نبود که من انتظار داشتم داناوان بگوید.

«اتفاق وحشتناکی بود اما باید بگم که اولین تجربم نبود.» میدونستم طبق تجربه ی اولم زمان زیادی برای کنار آمدن با این اتفاق نیاز داشتم. همینطور نمی دانستم که چقدر زمان احتیاج داشتم تا اتفاقی که با داناوان افتاده بود را در خودم حل کنم.

فکر نمی کردم بتوانم از این ضربه رهایی کامل پیدا کنم.

نیت با حرفی که به زبان آورد مرا سورپرایز کرد.«این کنار آمدن با قضیه رو راحت تر می کنه یا سخت تر؟»

«این فقط ایندفعه رو میکنه دفعه ی بعدی.»

او سری تکان داد. بدون قضاوت و بدون نظر. او به نظر متوجه بود و درک می کرد که باید با این مسائل کنار آمد.

من گفتم.«دفعه ی پیش من کل روز را در خونه موندم. و این دفعه می خوام اومدن به سر کار را امتحان کنم. تا حواسم پرت بشه.»

«کار حواس پرتی خوبیه.»

«چرا به نظر میاد که یک زنی تو زندگیته و برات خیلی مهمه؟»

او با دست هایش صورتش را لمس کرد.« پس وقتی یک زنی تو زندگیته و تو نمیتونی از ذهنت بیرونش کنی اون برات خیلی مهمه؟»

می دونستم که او چه حسی دارد.

«برای من اون آدم در رگهام جریان داره. مهم نیست من چه فکری کنم اون همیشه در من وجود داره. حتی وقتی فکر می کنه که رفته.»

«من فکر کردم و تو و داناوان با هم کنار اومدید.»

«منم همین فکر رو می کردم.»

«به هر حال این خوبه که تو امروز اومدی سر کار.»

من در طول روز به حرف های نیت فکر کردم. شاید من واقعا برای دیدن داناوان به شرکت آمده بودم. شاید من واقعا می خواستم نزدیک او باشم. هر دفعه کسی در اتاقم را می زد، منتظر بودم که داناوان را ببینم.

اما داناوان حتی به راهرو هم نیامد و ما همدیگر را ندیدیم. من شیشه های اتاقم را تاریک کردم و خودم را با کار سرگرم کردم. در انتهای روز من کاملا داناوان را فراموش کرده بودم.

راکسی و کارمندان بعد از مدتی رفته بودند. مدتی بعد از خداحافظی راکسی، کسی در اتاقم را زد و در جلوی در ظاهر

شد. من فکر کردم که راکسی چیزی را جا گذاشته اما بعد داناوان را دیدم.

من آماده ی دیدنش نبودم.

من آماده نبودم او را جلوی در اتاقم ببینم، جلوی در اتاق وستن. دیدن او جلوی در که اجازه میخواست، چیز عجیبی بود. به نظر داناوان می خواست اثبات کند که ما رابطه ی شخصی نداریم. او در زد طوری که انگار ما چیزی بینمان نداریم.

اما چیزی بین ما وجود داشت.

دیدن او قلب من را به هیجان آورد. این احساسات بیش از حد رومانتیک بود.

او پرسید. «میتونم داخل بیام؟»

من نمی توانستم مستقیم به او نگاه کنم. او از کنار من عبور کرد و به سمت پنجره رفت. او دست هایش را در جیب های کتش قرار داده بود. کت شلوار طوسی سه تیکه بر تن داشت. کاملا مناسب بدنش بود. من داناوان را در این لباس دوست داشتم. تصورات زیادی در مورد او با این لباس کرده بودم.

امکان داشت من به خاطر این مرد تحریک نشوم؟

آیا امکان داشت بودن در کنارش به من آسیب نزدند؟

«من وقتی گفتم تو توی این دفتر عالی به نظر می رسی درست گفته بودم. من می تونم برگردم توکیو و تو و وستن کار ها رو بین خودتون تقسیم کنید. »

قلبم شکست. من گریه نمی کردم.«این کاریه که می خوای انجامش بدی؟»

او چرخید و مستقیم به من نگاه کرد.«نه.»

و الان نمی دانستم چه حسی داشته باشم. او داشت مرا بازی می داد؟ او همیشه در این کار خوب بود.

من دهانم را باز کردم تا بر سرش فریاد بزنم. تا بهش بگویم بره به توکیو چون من بدون او در اینجا کمتر آسیب می بینم.

اما او زودتر صحبت کرد. و او عصبانی بود.«میدونی چرا اون شب اول منتظر شدم و بعد اومدم بهت کمک کردم؟»

«تو کیپ؟»

«آره اون موقع.»

او در همان لحظه ای که من و تئو را دیده بود، برای کمک نیامده بود. او متوجه شده بود تئو داشت چه کاری می کرد و قصد داشت به من تجاوز بکند. من فکر می کردم او باید به این فکر

می کرده که می خواهد خودش را در این قضیه وارد بکند یا نه. تئو آدم قدرتمندی بود، حداقل خانواده اش. و من هیچکس بودم. و داناوان به من هیچ وفاداری نداشت. من همیشه تردید داناوان را در آن موقع درک می کردم.

و حالا داناوان داشت میگفت که چیزی بیشتر از این وجود داشت؟

من سرم را تکان دادم.

«چون تو کسی بودی که قرار بود من رو نجات بدی. متوجه نمیشی؟ من هیچوقت به اندازه ی کافی برای تو خوب نبودم. تمام روز هایی که تو کلاس بودم تو هیچوقت من رو ندیدی. و مطمئنم اگر من رو میدیدی، می تونستی هر چیز اشتباهی که در من وجود داشت رو درست کنی. اما تو هیچوقت متوجه من نشدی. و بعد تو بیرون از خونه ی من بودی. بیرون از پنجره ی

من. و به کسی احتیاج داشتی. تو کمک نیاز داشتی و من می دونستم اگر من اینکارو بکنم، هیچ راه برگشتی وجود نداشت. تو من و دیگه مثل قبل نمی دیدی، پس من قبل از اینکه پایین بیام صبر کردم. منتظرم شدم تا کسی پیداش بشه و بهت کمک کنه. و اونقدری صبر کردم که دیگه خیلی دیر شده بود.»

او مکث کرد.

من متوجه منظورش شدم.

«بعد تو من و دیدی. اما اون جوری نبود که من می خواستم تو من رو ببینی و متوجهم بشی. من یک قهرمان نبودم. نمی خواستم دشمنت هم باشم اما نه قهرمانت بودم و نه دشمنت. جوری که تو بعد از اون شب به من نگاه کردی___نمیدونستی که میخوای من فراموشت کنم یا اینکه باهات سکس داشته

باشم___نمیدونستم با این مساله چیکار کنم. چیکار می تونستم بکنم؟»

صدای او ناراحت بود. من هیچ جوابی برایش نداشتم. چیزی برای این اعتراف داناوان و چیزی که سال ها با خودش حمل می کرده نداشتم. نمی توانستم چیزی به او بدهم جز اینکه فقط به حرف هایش گوش کنم.

او به جلوی میزم آمد.«من تلاش کردم که قهرمانت باشم سابرینا، سعی کردم هر چیزی که تو نیاز داری را برطرف کنم. سعی کردم ازت مراقبت کنم. می خواستم تو رو از هر کسی که بهت ممکنه آسیب بزنه دور نگه دارم. حتی خودم. چون می دونستم می تونم اینکارو کنم. نمیدونی این چقدر سخت بود هم می خواستم نجاتت بدهم و هم بهت آسیب نزنم. من هیچوقت

قرار نبود تو رو نجات بدم سابرینا، اسم تو نجات دهنده دست. تو باید من و نجات می دادی.»

من حالا می توانستم داناوان را واضح ببینم. می توانستم او را بفهمم. او بعد از مرگ آماندا خیلی تنها و درمانده بود. و بعد مرا پیدا کرده بود. و من فقط خورشید را می دیدیم، من فقط وستن را می دیدم، درحالی که داناوان در تاریکی منتظر بود تا من پیدایش بکنم. منتظر من بود تا نجاتش بدهم.

و من همیشه فکر می کردم داناوان کسی بود که مرا نجات می داد.

و او این کار را کرد.

و این چیزی نبود که مردم برای یکدیگر انجام می دادند.

فکر می کردم داناوان با این اعتراف می خواست بگوید که رابطه ی ما غیر ممکن بود. اما برعکس بود.

«من فکر کردم ما می تونیم همدیگر را نجات بدیم.»

چشم های او از تعجب باز شدند. طوری که انگار او انتظار نداشت این جمله را از من بشنود.

او پوزخندی زد___او خیلی سورپرایز شده بود.«تو همیشه از من باهوش تر بودی.»

من امیدوار شدم.

«من نمی خوام از دور تو رو دوست داشته باشم.» او جلوی من ایستاده بود. آسیب پذیر. «من اینکارو قبلا انجام دادم و کافی نیست. من گند زدم. اما هیچکس نمیتونه تو رو مثل من دوست داشته باشه، وقتی من نزدیکت هستم. هیچ کس.»

این اولین باری بود که داناوان فقط خودش را به من ارائه می داد و نه چیز های دیگر.

«می دونم.»

«میدونی؟»

«معلومه که می دونم.» من لپتاپم را به کناری هول دادم و روی میز رفتم، چون این سریع ترین راه برای رسیدن به داناوان بود. «کی میتونه من و مثل تو دوست داشته باشه؟» من با کف دستم، زخم روی چانه اش را لمس کردم و او چشمانش را بست. «این جوری نیست که همه دوست دارند بهشون عشق ورزیده بشه. اما این جوریه که من دوست دارم بهم عشق ورزیده بشه. من جوری که تو دوستم داری رو دوست دارم.»

او چشمانش را باز کرد. دستش را روی گردنم گذاشت. «جوری که من تو رو دوست دارم، یه متجاوز رو به خونت کشوند.» او با لحنی نگران و معذرت خواهانه گفت.

«و جوری که تو من و دوست داری باعث شد که سر موقع برای کمک به من برسی. هم دیشب و هم ده سال پیش.»

دهان او کمی باز شد و او انگشت مرا بر روی لب پایینیش کشید.

من گفتم.« ما نمی تونیم به گذشته نگاه کنیم و بگیم چه اتفاق می افتاد و نمی افتاد. ما اونقدری زندگی کردیم که می دونیم چیزای خوب ممکنه از چیز های بد بیرون بیان. و شاید اگر یک چیز جزئی کوچیک هم تغییر می کرد من دیگه اینجا نبودم. و من دوست دارم اینجا باشم.»

«من دیشب روی مبل نتونستم بخوابم و فقط داشتم فکر می کردم.» پس او دیشب پیش من مانده بود.«به این فکر می کردم که باید بهت چی بگم.»

«تو فقط باید تلاش کنی.» زانوهایم درد می کرد چون به میز چسبیده بودند. اما برایم مهم نبود.

او دستش را روی گونه ام کشید. انگشتان او می لرزید. «این منم که دارم تلاش می کنم. بعضی موقعها ممکنه گند بزنم.»

«وقتی گند میزی تنها نباش. با من باش.» ما همیشه شکست می خوردیم و شاید اگر با هم بودیم بعضی موقعها هم موفق می شدیم.

دهان او نزدیک دهانم بود.«میتونم این کارو بکنم.»

«من تو رو خیلی دوست دارم و نمی دونم چطور همه این عشق رو تو وجود خودم نگه دارم.»

«حتی با اینکه من هی از حد و مرزم می گذرم؟» لب های او لب های مرا لمس کرد.

من با شیطنت گفتم.«تو معنی کلمه ی حد و مرز رو اصلا میدونی؟»

او شانه ای بالا انداخت و در حالی که لبخندی بر لبش بود گفت.« تو میای پیش من و با من زندگی می کنی، من همین الان تصمیم گرفتم.» او دست هایش را دور باسنم قرار داد و مرا به سمت خودش کشید.«نمی تونم بعد از دیشب تو رو تو اون ساختمون لعنتی تصور کنم. نیاز دارم که نزدیکم باشی تا ازت محافظت کنم.» بالاخره او مرا بوسید، تا من فرصت مخالفت کردن نداشته باشم.

من دیگر هیچ مخالفتی ندارم. «تو واقعا جدی هستی؟»

«صد در صد. فقط این همه ی حقیقت نبود.» او به ری اکشن من نگاه می کرد.« من فقط برای محافظت کردن ازت نمی خوام بیای پیشم، می خوام بخشی از زندگیم باشی، بخشی از دنیام.»

من سرم را تکان دادم.«من همیشه می خواستم بخشی از زندگیت باشم.»

«سابرینا تو دنیای منی.» او صورت مرا با دقت نگاه می کرد. چشم های عسلیش از همیشه گرم تر بود.

داناوان دوباره مرا بوسید.

«زود باش بیا از اینجا بریم قبل از اینکه من وسوسه بشم یه نمایش دیگه واسه وستن اجرا کنیم.» او مرا از روی میز برداشت

و بر روی زمین گذاشت. «کسایی که می خوان وسایل و جابه جا کنن احتمالا خیلی زود برسن خونت.»

«خونه ی من؟»

صبر کن.

«تو همین الان برای حمل و نقل وسایل من آدم استخدام کردی؟»

«آره. وقتی خونت رو ترک کردی، اونها رفتن اونجا و شروع کردن به جمع کردن وسایلت. تا وقتی اداره خالی نشده بود بهت نگفتم، چون می خواستم بعد گفتنش یه سکس عالی داشته باشیم.» او شیطنت آمیز ترین لبخندش را زد.

«تو اینقدر مطمئن بودی که من قبول میکنم؟»

«اگر قبول نمی کردی می دزدیدمت.»

خدایا او یک آدم ربای سکسی می شد.

«میتونیم وانمود کنیم این چیزیه که اتفاق افتاده؟»

«تو یه دختر منحرفی.» او با بدجنسی گفت.

«توهم آدم بدجنس و پلیدی هستی.» من دستانم را در دست های او قرار دادم. «فک کنم ما با هم عالی هستیم.»

چپتر آخر

نه ماه بعد.

وقتی انگشتام را داخل بدنش می کنم، او تنگ و خیس است.

«داناوان.» او پاهایش را به هم فشار می دهد. گونه های او قرمز بود و سینه هایش زیر لباس آفتابی اش برآمده شده بود. سابرینا به راننده ی ما نگاهی کرد، مطمئنم مشکلی با دید زدن او نداشت.

پلک های او بسته شد و با زبانش لب پایینیش را لیس زد. در حالی که من انگشتم را بین پاهایش حرکت می دادم.

لعنت؛ دلم می خواست زبانش را بمکم. و بعد او را خم کنم و آلتم را در دهانش بگذارم.

«من چطور میتونم گزارش تام رو کامل کنم وقتی تو داری اینطوری حواسم رو پرت می کنی؟» دستان سابرینا در حال لرزیدن بود.

«میخوای متوقف بشم؟» باید متوقف می شدم. ما ده دقیقه دیگه به خانه پدرو مادرم در واشنگتن می رسیدیم.من نباید این کار را شروع میکردم. چون وقت کافی برای برطرف کردن نیاز هردومون وجود ندارد. اما من همیشه در کنار سابرینا تحریک می شدم.

«نه» او ناله ای کرد.«منظورم اینه دستت اونجاست.» او پاهایش را باز کرد و به من فضای بیشتری برای حرکت دادن دستم داد.

«آیپدت رو زمین بزار. ما تو تعطیلاتیم. تام اداره رو کنترل می کنه.»

سابرینا چیزی زیر لب زمزمه کرد که من متوجه نشدم.

وقتی اینطوری به سابرینا نزدیک بودم و دوستش داشتم، حس متفاوتی بود. این راحت تر بود.

میتوانستم سابرینا را به لس آنجلس بفرستم و خودم بر شرکتم فرمانروایی کنم. اما حالا او کنار من بود. هر لحظه. وقتی او سعی می کرد مشکلی در مورد کار را حل کند، بد اخلاق می شد. من این جزئیات را در مورد او نمی دونستم. بوی او، لمس موهایش، لمس کردن بدنش. حس عالی داشت. جوری که بدنش وقتی کنارم بود، جوری که می خندید وقتی گریه می کرد و یا عصبانی بود. وقتی ارضا می شد، نفس زدن هایش و صدای قلبش و نبضش وقتی دستم روی گردنش حرکت می کرد. سنگینیش وقتی در بازوهایم بود. مزه ی دهانش. اندامش.

او واقعا مرا سورپرایز می کرد. سابرینا رویای من بود. و من حالا با او زندگی می کردم.

و این خیلی بهتر از زندگی کردن، دور از او بود.

وقتی ما به سمت ورودی خانه رسیدیم من توانستم او را به اوج برسانم. سایرینا آرام شد. من او را اینجوری دوست داشتم. وقتی ارضا می شد، خیلی آسیب پذیر و معصوم می شد. این باعث می شد من بخواهم او را خیلی خیلی اذیت بکنم. می خواستم با او خیلی سخت سکس داشته باشم.

من تحریک شده بودم اما باید صبر می کردم.

در این نه ماه گذشته چند بار سابرینا را به دیدار خانواده ام برده بودم. سابرینا برای نزدیک شدن به آنها تلاش کرد. روابط من با آنها بهتر شده بود. بیشتر با خانواده ام صحبت میکردم. مادرم دوست داشت با سابرینا در مورد ایتالیا صحبت کند. این چیز زیادی نبود اما شروع خوبی بود.

این چیز هیجان انگیزی بود بود. متفاوت بود.

امروز.

باور نمی کردم این در حال اتفاق افتادن بود.

من یکدفعه وقتی ماشین جلوی در خانه ایستاد، استرس گرفتم. سابرینا متوجه شد.

«به سمت سرویس بهداشتی برو و من حالت رو سر جا میارم.»

«بیا بریم تو اتاق اصلی.» من می خواستم تمرکزم روی برنامه ی اصلیم باشد.

«اه این هیجان انگیزه.» گونه های سرخ او به من میگفت که فکر های پلیدی در ذهنش داشت.

او قرار بود که سورپرایز بشود. سورپرایز خوشحال کننده. امیدوار بودم.

او جلوتر از من به راه افتاد. وقتی ادوارد را دید به او سلام کرد و بعد به راهش ادامه داد. او می توانست از پنجره ها مردمی که در حیاط بودند را ببیند. مردم در زیر آفتاب تابستان، در حال نوشیدن شامپاین و خوردن غذا بودند.

«اینجا مهمونیه؟» او معصومانه پرسید. سابرینا صحنه را با دقت دید. من پشت او قدم میگذاشتم. وقتی او متوجه شد، من این را حس کردم. نفس هایش به شماره افتاد. مشخص بود. صندلی ها چیده شده بودند. گل همه جا بود. تمام دوستان مادر حیاط بودند. وستن الیزابت، نیت و دوست دخترش، تریش. بعضی از کارمند ها، راکسی و فرانک و تام و همسرش هم بودند. دیلن هم از لندن آمده بود و چون او نمیخواست به عشق اعتراف کند، و نمی توانست جلوی نگاه کردن به آدری را بگیرد، فهمیدم که دلیل اصلی آمدنش چیست.

خواهر سابرینا، آدری با بودنش همه چیز را مشخص می کرد.

عشق زندگیم به طور مشخصی در حال لرزیدن بود. «داناوان...؟» حتی صدایش هم می لرزید.

من حلقه را از جیبم بیرون آوردم. «من ازت در خواست نمی کنم.» یک قدم به سابرینا نزدیک شدم. «ما اینطوری مسائل و پیش نمی بریم.»

چشم های او خیس شدند در حالی که او می خندید. «مشکلی نیست، من کلمه ی امن دارم.»

به همین خاطر بود که می دانستم گرفتن جشن عروسی به صورت سورپرایز، اشتباه بزرگی نبود.

باز هم او شانس این را داشت که قبول نکند.«میخوای ازش استفاده کنی؟»

من نفسم را حبس کردم وقتی داشتم حلقه ی الماس را در انگشتش فرو می کردم. می دانستم که اشتباه نمی کنم و سابرینا این را می خواست.

«نه.» او به نرمی گفت و میتوانستم بگم به خاطر بغض کردن نمی توانست چیز بیشتری بگوید.

«بیشتر مردها دوست دارن وقتی اینکارو میکنن "بله " رو شنیده باشن.» حلقه در انگشتش در جای درست قرار گرفت و من دستش را بالا آوردم و بوسیدم.

اشکی از گونه اش سرازیر شد.«خدارو شکر که تو مثل بقیه ی مردها نیستی.»

«دقیقا.» او را به سمت خودم کشیدم و محکم بوسیدم. آرایشگر طبقه ی بالا منتظر بود و چند لباس مختلف عروسی برای سابرینا مهیا شده بود که می توانست از بین آنها انتخاب کند. آدری برای

کمک به او آماده بود. وستن برایم کت شلوار آورده بود و من باید لباسم را عوض می کردم. مهمان های ما خیلی وقت نبود که اینجا بودند اما باید خیلی منتظرشان نمی گذاشتیم. باید به زودی بهشان ملحق می شدیم و از آنها پذیرایی می کردیم.

الان، در حال بوسیدن سابرینا هستم. نگهش داشته ام. به او عشق می ورزم. این ها لحظاتی نیستند که در آن ها عجله داشته باشم. این ها، لحظاتی هستند که من دوست دارم در آنها زندگی کنم.

پایان.